بحر دوم

کتامکه

و آن شش موج دارد

موج اول

حکایتی که از مهادیو نقل کرده اند و به پپ دنت گن رسیده او بروج شد و از وی کان بوت شنید و از وی گنادیه که مالوت بود استماع نمود و از گنادیه بسات باهن رسید، اکنون آنرا بشنوید.

آورده اند که برش نام اقلیمی است که حق سبحانه و تعالی آن اقلیم را بپاکیزگی و سرسبزی رشک بهشت ساخته، و درمیان اقلیم شهریست کوشانبی نام که کان دانش و کمالات و معدن دولت و رفاهیت است. و حاکم آن شهر راجه شتانیک، پسر جنمیجی بن پرکشت، از نسل ارجن پاندو بود. و راجه شتانیک را دو حرم بود: یکی بشن وتی نام و دوم زمین. وازین حرم که زمین باشد اورا جواهر متولد می‌شد وحرم دیگر هیچ فرزندی نمی زائید. وقتی شتانیک بشکار[1] برآمد. درأثنای مسیر شاندل عابد را دید و از برای فرزند پیش او بنالید والتماس نمود که به شهر آمده روزی چند منزلش را بفیض وجود خود محل سعادت گرداند. عابد قبول نمود وبشهر آمده از سیر طعامی پخت ودعا وافسون خوانده بحرم راجه داد واو بارور شد. وبعد از گذشتن مدت حمل پسری زائید واو را سهسرانیک نام کردند، وچون بسن رشد وتمیز رسید، کار سلطنت بوی گذاشته خود بعشرت وکامرانی مشغول شد.

اتفاقاً اندر را با اسران کارزار دست داده، ماتلی اشجی را نزد شتانیک فرستاد و مدد طلبید. شتانیک سهسرانیک و امر سلطنت را بیوگندر وزیر و سپرتیپ امیرالامرا سپرده بخدمت اندر بکارزار اسران رفت و بهمدست اسر را با دیگر اسران نامی در نظر اندر بقتل رسانیده خود نیز عاقبت کارشربت اجل چشید. وماتلی اشجی بدنش را بشهر او رسانید، تا بآئین خود آنرا سوختند، وحرمش خود را با او بسوخت. وسلطنت بر سهسرانیک مقرر گشت وبمدت یکسال گردن کشان اطراف مملکت را مسخر و فرمان بردار ساخت.

وچون اندر بر دشمنان ظفر یافت مجلس ترتیب داده مهمانی کرد وماتلی اشجی را فرستاده سهسرانیک را که پسر دوست او بود بخواند، واو در آن مجلس دیوان را با حوران دربازی دیده،

۱– ح: بسار

چون همخوابه نداشت ، از غیرت آن حال در غم افتاد . واندر حال او را دریافته گفت : اندیشه مکن که جفتی که همسری ترا سزد ودر نشاه سابق نیز در نکاح تو بوده بوجود آمده است . و اگر برحال گذشته اطلاع‌میخواهی ، بشنو که وقتی من بخدمت برمها رفتم ، و دیوی نام دیوی بامن همراه بود . ودر مجلس برمها النبس نام حوری حاضر آمده بود . چون یکدیگر را بدیدند ، اسیر عشق هم گشتند . برمها برآن حال واقف شده بجانب من نگاه کرد ومن بر آنها نفرین کردم که بسزای شوخ چشمی بر روی زمین پای بند طبیعت بشری شوید وهمانجا بزنا شوهری اتصال یابید . آن دیو که ازلیاه ء وزشست بود ، گوئی از دودمان قمر پیدا گشته ، ع :

که پیرایهٔ سلطنت خانه ای

وآن حور درشهر ایدی ، دختر راجه کرت برماست ، مرگاوتی نام که اکنون زن تو خواهد شد . سهسرانیک را ازین سخنان اندر بادی بر آتش وزید وعشق قدیم شعله‌زد ، بیت :

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک   آتش شوق تیز تر گردد

و چون اندر او را رخصت نموده ماتل المتجی را[1] همراه ساخت ، در اثنای روان شدن تل اتم نام حوری را نظر بر وی افتاده عاشق شد و گفت :

عنان کشیده رو ای شهسوار کشور حسن

ولحظه ای توقف فرمای که من از در دل با تو حکایتی دارم . چون دل سهسرانیک بدلدار خود مقید بود بوی التفات نکرد[2] :

عاشق نتوان شدن بتقلید

حور چون آن همه بی التفاتی ازو بدید از درد دل نفسی بر آورد و گفت : آنرا که تو دلداده‌ای ، بعد از آنکه با وی ملاقات کنی ، مدت چهارده سال از وی جدا مانی . و ماتل آن همه ماجرا شنید . و سهسرانیک بشوق تمام میرفت تا بشهر خود رسید و آنچه از اندر شنیده بود بوزرا و اعیان دولت خود بیان نمود و بخواستگاری مرگاوتی مردم سخن گذار کاردان را فرستاد . و راجه کرت‌برما چون قصه را معلوم کرد با زن خود کلاوتی نام درمیان آورد . او گفت : این کار بغایت مبارکست که مرا در خواب نموده اند . کرت برما از روی شادکامی استعداد

۱- ح : راه

۲- د : نداد ع

عروسی دختر نمود و بآرایش پادشاهانه دختر را روانه ساخت . و چون راجه سهسرانیک[1] و مرگاوتی را ملاقات میسر شد ، تو گفتی عقل با علم و عطارد با زهره قران نمود .

درین میان یوگندر وزیر را پسری یوگندراین نام و سهرانیک سرلشکر را رمنوان نام و همزاد سهسرانیک را وسنتک نام پسری بوجود آمد ، و مرگاوتی باردار گشت . و چون زنان حامله را دل بچیزهای عجیب و غریب کشد ، مرگاوتی را میل نشستن در حوض خون پدید آمد . و راجه بهرچه میل خاطر او بودی بفعل آوردی ، اما چون از غایت مهربانی و پرهیزگاری منع کشتن جانوران فرموده ، بفرمود تا حوضی را پر از رنگ سرخ کردند ، و مرگاوتی در آن حوض نشسته بدن خود را بدان رنگین ساخت . ناگاه جانوری از هوا بخیال آنکه پارچه گوشتی[2] است قصد کرده او را در ربود و راجه صبر و آرام را از پی او فرستاده میطپید تا بیهوش گشت . و چون بهوش آمد ماتل اختجی را دید که اندر بجهت دلداری او فرستاده بود . ماتل او را از نفرین تل اتم آگاه نموده مدت ملاقات مرگاوتی را بگفت . چون وزرا مژدهٔ باز آمدن مرگاوتی شنیدند در بیقراری راجه را تسلی میدادند .

و آن جانور مرگاوتی را بر کوه اودی پربت نام که از کوههای شرق رویه است برده همچنان زنده رها کرد و در غربت و تنهائی بناله وزاری میگذرانید . ناگاه اژدری قصد هلاک او نمود و شخصی از غیب پیدا آمده اژدر را بکشت و غایب شد . و بعد از چندین مدت که مرگاوتی در جدائی و غربت از زندگی خویش سیر آمد ، بقصد هلاک خود را پیش پیلی انداخت و پیل بروی مهربانی کرد . و نیز هر درنده‌ای که او را دیدی روی از وی بگردانیدی ، بیت :

آنرا که خدا نگاه دارد　　　در بیشهٔ شیر راه دارد

پس خواست تا خویشتن (را) از کوهی بزیر اندازد ، گرانی حمل او را مانع آمد. القصه بیاد شوهر زنده میبود و برخود میگریست و جزع می نمود و میگفت ، بیت :

چون آه من برآید چرخ از فزع بلرزد　　　چون اشک من بیفتد ابر از حیا بگرید

اتفاقاً عابد پسری بجهت قوت میوه جنگلی گرد می‌آورد ، او را بدید و احوال پرسید .

۱— د : و چون راجه سهسرانیک و چون راجه

۲— ح : گوشی

سرگوق سرگذشت باز نمود. عابد پسری، او را دل داده نزد پیر خود جمدگن ببرد. بمجرد دیدن پیر سرگوق را قوت دل بهم رسید، سجدهٔ تعظیم او بجای آورد. پیر که بر گذشته و آینده مطلع بود بمهربانی دلجوئی او نموده فرمود دل قوی دار که ترا پسری بوجود آید که در دولت از پدر پیش جوید و ترا با شوهر وصال دست دهد. سرگوق خاطر جمع نموده بخدمت بر قرار گرفت و بملاقات شوهر امیدوار گشت و بعد از گذشتن مدت حمل پسر آورد و آوازی شنیداد که این پسر را ادین نام است، سعادتمند و ناموور و صاحب اقبال خواهد بود، و او را پسری روزی شود که سرور طایفهٔ بدیادر باشد. سرگوق ازین نوید شادکام گشته محنتهای گذشته را فراموش کرد.

القصه پسر می بالید و اخلاق نیک که در سرشت او بود می افزود، وجمدگن بلوازم تربیت او پرداخته دعا و افسون درکار او میکرد و از آفات محافظتش می نمود. و همچنان در تعلیم علوم و هنرهای پادشاهانه سعی جمیل بظهور میرساند و دستوانهٔ زر که نام مهسرانیک برآن نقش کرده بودند مادر در ساعد او کرد. روزی بشکار آمده مارگیری را دید که ماری گرفته بود. رنگ مار در نظرش زیبا نموده با مارگیر گفت که این مار را رها کن. مارگیر گفت که این مار واسطهٔ حصول روزی منست و بمحنت و مشقت و افسون بسیار آنرا بدست آورده‌ام، آسان از کف نتوانم داد. ادین از جوانمردی که در جبلت داشت دستوانهٔ[1] زرین را بوی داد و مارگیر او را ثناها گفته مار را رها کرد. وچون مار آن مهربانی از وی بدید، با وی بزبان آمده گفت: من برادر زادهٔ باسک امیر مارانم. پس خود را بشکل آدمی بر آورده گفت: برادر باسک، درت راهت نام مشهورست، و من پسر اویم، کنرک نام. چون تو مرا از بند رهائی دادی، میخواهم که لکتنک نام خواهر خود را بتو بزنی دهم. تونیز قبول فرمای و در بنده خانه نزول نمای. پس هر دو در چشمهٔ آب درآمده فرو رفتند. وادین لکتنک را بنکاح در آورده محظوظ گشت و علم سرود و لوازم آن بیاموخت.

وچون آن روز از شکار بخانه نیامد، سرگوق فریاد وفغان برداشته جزع در گرفت وجمدگن بر حال او اطلاع یافته لحظه ای بخود فرو رفت و بنور باطن حال ادین روشن دیده با سرگوق گفت: دل جمع دار واندوهی بخاطر راه مده که او با دختر امیر ماران در کامرانی است و

۱- ج: داستوانه

بزودی نزد تو می آید. مرگوتی را مفارقت بسر رسید و بدین سبب مایهٔ جدائی شوهر شده بدلداری پیر روشن ضمیر خود را زنده میداشت. و آنجا دختر مار از ادین بارورگشته با شوهر گفت: من از طایفه بدیادرم که بدین صورت گرفتار شده‌ام و مدت گرفتاری من بدین شکل تا حمل گرفتن بود از آدمی اکنون آن مدت بسر آمد و با آنکه دلم از محبت تو پرست و جدا شدنم از تو بغایت دشوار، اما رجوع بمقام اصلی نیز ضروریست. این بگفت و چون برق از نظرش غایب گشت. ادین را جدائی او زخم تازه بر دل زد و حال او بخویشانش باز نموده ارادهٔ ملازمت مادر کرد. بانک کوش وتی[1] نام چنگی بدو داده هنری بیاموخت که خوی آن چون طراوت گل بهشتی پاینده باشد، و او را از آنجا آورده بر روی زمین رسانید و او به نزد مادر آمد و مادر از دیدن او زندگی از سر گرفت.

و آن مارگیر دستوانه زرین را بشهر سهسرانیک برده ببازار در آورد. و چون مهر راجه بود، کسان راجه بشناختند و او را بدزدی گرفته نزد راجه بردند، و راجه را از آن دستوانه بوی مطلوب بمشام جان رسیده او را از کیفیت یافتن آن پرسید. صیاد گرفتن مار را از کوه ادی و عطا کردن شهزاده ادین آن دستوانه را بوی باز نمود. سهسرانیک در اندیشه افتاد و با خود میگفت که چگونه سری ازین کار بر آورد؟ ناگاه آوازی از هوا شنید که ای سهسرانیک دل از اندوه فارغ دار که مدت جدائی بسر رسید. مرگوتی با نور دیده درمقام جم دگنی ساکن است. سهسرانیک ازین بشارت شادکام گشته مانند طاوس از باران نیسانی نشاط و خرمی نمود و آن روز را عید و نوروز خود دانسته روز دیگر برهبری صیاد بطلب مرگوتی و نور دیدهٔ خود متوجه کوه اودی شد.

تمام شد ترنگ اول از کتامکه لنبک، تصنیف سوم دیوت برهمن کشمیری از کتاب کتاسرت ساگر، یعنی موج اول از نهر دوم از دریای اسمار بر کران آمد.

۱ــ ح: درتی

موج دوم[1]

چون راجه سهسرانیک بعد از طی منازل بر لب آبی منزل ساخت . سنگتک قصه خوان را پیش طلبیده فرمود که اشتیاق ملاقات و شوق دیدار مرگاوتی بر من زور آورده ، افسانه مناسب حال بخوان . سنگتک گفت : خویشتن (را) رنجه مدار و پیش ازین اندوه و حیرت را بگرد خاطر مگذار که عنقریب ظلمت فراق بروشنی وصال مبدل گشته و کلفت انتظار بالفت دیدار بر طرف شده ، زیرا که طبیعت زمان را بر یک حال قرار نیست و هیچ یک از مفارقت و مقارنت (را) مدار نه[2] ، بیت :

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

پس شروع در حکایت کرده گفت :

حکایت

آورده اند که در مالوه برهمنی بود یگنی سوم نام و او دو پسر داشت ، نام یکی کاله نیم و دیگری بکت پی . اتفاقاً عمر پدر بسر آمده در طفلی از سر ایشان بگذشت و پسران بحد بلوغ رسیده جهت تحصیل علم بشهر پاتل پتر رفتند و نزد دیو شرما نام برهمنی کسب علوم کرده بکمال رسیدند . برهمن را دو دختر بود ، هر دو را بایشان بزنی داد . و چون برهمن زاده‌ها عیال‌مند شدند و حاجت بسیار شد و مردم را در فراخ دستی و ناز و نعمت دیدند ، کاله نیم بجهت فراخی روزی دعاهائی که نزد ایشان اثر بخش باشد ورد ساخت . و دولت مسخر او شده خود را در پیکری بوی نمود و گفت : دستگاهی عظیم خواهی یافت و ترا پسری روزی شود که بسلطنت رسد ، اما چون مرا بزور دعوت و افسون خواندی ، عاقبت کار بمرگ دزدان بمیری . این بگفت و پیکر دولت از نظرش غایب گشت . و برهمن بسر رفته رفته توانگر شد و زنش پسری آورد ، او را شری دت ، یعنی ابن الدوله ، نام کردند که دولت نوید وجود او داده بود . و ابن الدوله در سن بلوغ بزور آوری و پهلوانی و دیگر هنرهای سپاهی‌گری آراسته شد . و برادر کاله نیم ، بکت پی اکثر بسفر میرفت ، و زنش را که بغایت دوست داشتی ماری گزیده

۱— د : دویم ۲— ج : مدار بیت

هلاک گردانید ، و او از آن غصه و غم بزیارت معبدها قرار داد و برفت .

والی آن مملکت که ولی شکت نام داشت این الدوله را بخدمت و صحبت پسر خود بکرما شکت فرمود . و چون بکرما شکت از این الدوله آثار جلادت و قوت مشاهده کردی ، در دل بر وی حسد بردی ، مانند جرجودن بر بهیم . و این‌الدوله را بامشالی و بزرمشت نام کتری پسران که از ولایت اینت بودند دوست شدند ، و پسران وزرا نیز شیفته[2] جلدی و کشتی گیری او شده دوستدار و مطیع گشتند ، و سهایت و بیاکربل و اندربل و نشترک ، این چهار کتری نیز بوی دوستی پیدا کرده یار او شدند . وقتی راجه زاده در موسم بشکال با نزدیکان خود بسیر برآمده بازی طرح کردند و دو فرقه شدند : یک طرف راجه زاده را شاه اعتبار کردند و طرف دیگر این الدوله را . راجه زاده را غیرت شاهزادگی در دل کار کرده این الدوله را حریف و خصم خود دانسته با وی بجنگ درآویخت و مغلوب او شده انفعال یافت و قصد هلاک او نمود .

این الدوله این معنی را دریافته باتفاق[1] یاران و دوستداران خود از وی دوری جست و برفت ، و بکنار دریای گنگ رسیده زنی را دید که آبش می برد . یاران خود را که شش نفر بودند برکنار آب گذاشته جهت بر آوردن آن زن خود را بآب زد و چون دست بموی سرش انداخت زن غوطه زد . او نیز از پی زن فرو رفت و آنجا سرایی در نظر در آمده خود را در باغی یافت که اندر آن بتخانه‌ایست و زن هیچ جا نه . حیران شد و بشگفت افتاد ، فی الحال مها دیو را در بتخانه حاضر دید . و همانا صباح روز دیگر شد ، دید که زنی با صد کنیز بزیارت بتخانه آمد . چون آن مراجعت نمود این الدوله از پی او برفت و خانه[2] او را بهشتی آراسته دید و در گرد او پری پیکران صف زده . در آمد و نزدیک او نشست . ناگه زن در گریه شد ، این الدوله را نیز رقتی در دل پدید آمد . با وی گفت : مرا از نام و نسب خود خبرده و سبب گریه را بگوی ، تا درد ترا درمان کنم . زن گفت : بدان که نام منست و نبیرهٔ بل‌داون دیت‌ام و از ده خواهر خود بزرگترم . جدم را ناراین بند کرده و پدرم را در جنگ کشته ما را جلا وطن ساخته و شیری را بنگاهبانی آن شهر که جدم را در آنجا بند کرده فرموده . هیچکس نزدیک او نتواند رفت و آن شیر بر آن شهر مستولی و صاحب تصرف است ، مانند[2] غم بر دل

۱– ح : دریافته اتفاق   ۲– ح : ماغم

ما . و در اصل جج بوده و بنفرین پیشرونی که کبیر باشد شیر گشته و مدت خلاصی او ازین صورت بجنگ کردن با آدمی وابسته . وما پیش نارابن داد خواهی کردیم و فریادرسی جستیم ، او مار (؟) باوردن تو فرمود . ترا آورده ایم تا تو بآن شیر جنگ کنی و سرکانک نام تیغی نامدار را از وی بستانی[1] وبآن تیغ عالم‌گیر شوی . روز دیگر ابن الدوله برهنموی ایشان بآن شهر در آمد و با شیر در آویخته او را زبون ساخت و شیر بشکل آدمی برآمده آمدن او را مبارک گرفت و آن تیغ را بشکرانه بوی داده از نظرش غایب گشت ، و غم و ملال ابن الدوله نیز برفت .

پس زن با پرستاران بدان شهر رفت و ابن الدوله نیز از پی ایشان در آمد . و زن بوی انگشتری داد که دفع زهر میکرد . ابن الدوله را دل بوی تعلق گرفت و زن برحال دلش واقف شده گفت : درین چشمه تیغ در دست گرفته غسل برآر ، تا جانوران آبی بتو آزار نتوانند رسانید . ابن الدوله بچشمه در آمده غوطه بزد و بجائی که اول در آب فرورفته بود سر برآورده خود را بر کنار دریای گنگ یافت و از فریب‌دهی زن حیران گشته اندوهناک شد . و در طلب یاران خود برآمده بجانب خانه روان شد و در راه دوستی را که نشترک نام داشت دید و از احوال متعلقان خود پرسید . او گفت : تو در دریای گنگ فرو رفتی و ما روزی چند آنجا توقف نموده انتظار بردیم و از درد جدائی برآن شدیم که قالب تهی کنیم و خود را بکشیم . در آن حال از هوا آوازی شنیدیم که فرزندان ، غمگین مباشید که برادر خواندهٔ شما بشما میرسد . و ما باتفاق بجانب شهر روان شدیم . و هم در راه شخصی پیش آمده گفت که راجه ولبه شکت از جهان رفت و ارکان دولتش اتفاق نموده پسرش بکرم شکت را بر تخت سلطنت جلوس فرمودند . و او روز دیگر از غصه که در دل داشت بخانهٔ کاله‌نیم رفته از روی غضب پرسید که پسرت کجاست ؟ گفت : من خبری از احوال او ندارم . باور نکرد و خشمش برافزوده فرمود تا او را چون دزدان بر دار کشیدند ، وزنش نیز از هول حال هلاک گشت . و چون ستم کیش را بطبع میل بگناه باشد یک گناه او را باعث برگناه بسیار تواند شد ، مانند یک شراره که مادهٔ آتشی عظیم شود . بنابر آن در جست و جوی شری‌دت یعنی ابن الدوله و یاران

۱— د : بستانی . قصه کشتن ابن الدوله شیر را و مبدل شدن شیر بصورت آدمی و شمشیر بابن الدوله دادن محبت عالمگیری بحضور آن زن که درآب غرق شده بود .

اوست . صلاح[1] آنست که شما بشهر درنیایید . و باشالی و دیگران نیز از بیم جان بشهر اجین رفتند و مرا بدینجا گذاشته اند ، تا از تو خبردار شده ترا بر حقیقت حال واقف سازم . طریق اینست که ما نیز بشهر اجین رفته از بیم فارغ بال باشیم .

شری دت را از خبر مصیبت پدر جهان روشن در دیده عالم بین تاریک نمود، و چون چاره ای نداشت رضا بقضا داده باتفاق نشترک بطلب دوستان بجانب شهر اجین روان شد و سرگذشت خود را بوی شرح میداد. اتفاقاً در راه زنی را دید که برحال خود میگریست وازگم کردن راه شهر مالوه و تنها افتادن از همراهان واویلا میکرد . شری دت را دل برحال او سوخته او را همراه ساخت . زن چون قوت همپائی نداشت در شهری ویران توقف کردند . چون صبح شد و شری دت از خواب چشم بکشاد ، نشترک را ندید. نظر را کار فرموده دید که در گوشه ای زن او را کشته و بخوردن او مشغول است ، برخاست و تیغ بردست گرفت . زن خود را بصورت اصل که بغایت مهیب و هولناک بود نمود . شری دت برجست و دست بموی سرش انداخته خواست که تیغ بر وی اندازد . فی الحال[2] بشکل[3] پری که آفت هوش و خرد بینندها بود بر آمده گفت : ای بزرگ منش ، دست از من بدار که من نه راکشسم ، بلکه بنفرین کوشک عابد بدین صورت مبتلا گشته ام . و باعث آن بود که کوشک عابد خواست که در قرب ایزدی بمرتبه[4] بیشرون رسیده ممتاز گردد . بیشرون مرا براغوای او فرمود . و من هرچند در آرایش و زینت افزوده خویشتن را بر وی عرض نمودم ، ثبات قدمش را لغزش نیفتاد و دیدهٔ خواهش بر روی من نکشاد . از خوبی صورت خود انفعال کشیدم و بشکل مهیب برآمده در نظر او در آمدم . عابد نفرین کرد وگفت : راکشسی[1] آدمی خوار شوی ، و مدت خلاصی من ازین حال برسیدن دست غلبهٔ شری دت بموی سرم باز بست . اکنون من بصورت قدیم خویش باز آمدم و این شهر بتمام خراب ساختهٔ منست . چون مرا بیمن قدوم تو ازآن ابتلا خلاصی حاصل شد ، از من حاجتی بخواه . شری دت گفت : کدام حاجت برابر آن باشد که این زنده شود ؟ زن گفت : همچنین شود . و از نظرش غایب

۱- ح : اصلاح

۲- ح : و فی الحال

۳- د : بصورت

۴- ح ، د : رنگی

گشت ، و نشترک بفرمان خدای عزوجل زنده برخاست .

و چون بیشتر رفتند و بنواحی شهر اجین رسیدند ، یاران شری دت نیز بطلب او از شهر برآمده بودند ، باهم ملاقات نموده شادمان گشتند . و باه‌شالی اورا بخانه[1] خود برد و سرگذشت اورا پرسید . و مادر و پدر باه‌شالی اورا بغایت دوست گرفتند و تعظیم او را بواجب بجا می آوردند .

و شری دت همانجا میبود و با یاران و رفیقان خود بخوشحالی بسر می برد ، تا آنکه فصل بهار در آمد و جهان خرم گشت وصحرا سرسبز و عالم گلستان شد و زبان حال مردم همین میگفت ، بیت :

چون سر سبز شد ساق گل و نرگس بباغ آمد   بیا ساقی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

و مردم بسیر و گلگشت نوروزی برآمدند . شری دت نیز با یاران بتماشا برآمده بهر طرف سیر میکرد . و در اثنای سیر نظرش بر دختر راجه بنیک ، که مرگانگ‌وتی نام داشت و در[1] گلگشت بود ، افتاده دل از دست داد . و چون حجاب درختان درمیان آمد ، بیخودانه راه رفتن گرفت . رفیقش باه‌شالی دریافت که گرفتار شده . گفت : بیاتا از پی او رویم . چون نزدیک رسیدند مردم او در واویلا بودند که او را ماری گزیده بود . چون این لیش بردل شری دت رسید ، با باه‌شالی گفت که باین مردم بگوی که این مصاحب من انگشتری دارد که زهرمار را تریاق میکند و خود نیز مار فسای ؟ بغایت داناست . ایشان او را بصد نیازمندی برسرمار گزیده بردند . شری دت انگشتری در دست او کرد و افسونی خواند . مار گزیده برخاست ، اما دلش بعشق او[2] مبتلا شد . پرستاران او شادکام گشتند و بر شری دت آفرینها گفتند . چون خبر براجه رسید ، بدیدن دختر آمد و شری دت را بزر و جواهر در نثار گرفت .

شری دت[3] انگشتری همچنان در دست او بگذاشت و بمنزل آمده غنیمت را به پدر باه‌شالی ارزانی داشت . وچون شری دت[4] دلداده او بود بی آرامی مینمود . و خاصیت عشق

۱—ح : و گلگشت

۲—ح : بعشق دلش

۳—ح : شردی

٤—ح : شری

کار کرده سرگانگ‌وتی را نیز بیزار ساخت، تا آنکه خواهر خواندهٔ خود را که باونک نام داشت آن انگشتری داده گفت: برو و با شری‌دت بگوی که من جان بخشندهٔ توام و هلاک تو، اگر جفت خواهم توئی و اگر همسر و یار تو. شری دت را ازین نوید جان دیگر درآن آمده با یاران مشورت نموده باونک را جواب داد که اورا پنهانی برآوریم. پس باه‌شال را برسم بازرگانی بشهری معتبر نام روان ساخت و این خبر را در مردم فاش کرد. و روز دیگر زنی را با دختری بخانهٔ سرگانگ‌وتی فرستاده شرابی مستکاره در کار شان کرد. باونک فی‌الحال سرگانگ‌وتی را برآورده بشری دت سپرد.

باه‌شال اسپان بام را بهرجا هرجا تعین نموده باز آمد و شری دت سرگانگ‌وتی را باز همراه ساخته روان کرد. و خود توقف نموده فرمود تا خانهٔ سرگانگ‌وتی را آتش زدند. وآن زن و دختر در آنجا سوختند، و غوغا برآمد و برمردم واجه روشن شد که نازنین با همزاد خویش بسوخت و دود از نهاد ایشان برآمد. شری دت روزی چند همانجا گذرانیده چون از پی در آمد، بشتاب هرچه تمامتر می شتافت ودر راه شگونهای بد می یافت، تابصحرای ولدی رسیده یاران خود را زخمی دید و احوال پرسید. گفتند: راه زنان بر ما ریختند و ما را نیم کشته کرده سرگانگ‌وتی را بردند، و همین دم رفته اند. شری دت تعاقب نموده بدزدان رسید، دید که شخصی او را در عماری می برد. هرچند گفت دست ازین بدار و او را بگذار، قبول نکرد. شری‌دت او را از اسپ بینداخت و بکشت وسرگانگ‌وتی را بر اسپ او سوار کرده بدر برد. راه زنان هجوم کردند، بسیاری را بکشت و دیگران دست[1] از وی بداشتند. بجانب یاران خود روان شد، اسپش زخمی بود، در راه بماند.

سرگانگ‌وتی را تشنگی غالب آمد. شری‌دت بجست وجوی آب رفت. چون برگشت راه گم کرد و از هم جدا افتادند:

گرگ برد آن میش را کز چنگل قصاب ماند

شری‌دت به پریشانی وسرگردانی گذرانید و روز دیگر بدانجا رسیده اسپ را افتاده دید واثر عروس پیدا نه. تیغ بر زمین گذاشت و بر درختی بلند برآمده نظر بهر طرف انداخت. درمیان امیر ملاحان رسید. از وی پرسید که عروس را جائی دیدی؟ گفت: پندارم بخانهٔ من رفته

۱- د ندارد: از وی بداشتند ... بقصاص که

باشد، بآنجا برو. و او تیغ شری دت را از زمین برگرفت وگفت: چون من بخانه بیایم، تیغ بتو بسپارم. شری دت بسخن او عشوه خورده برهموق کسان امیر ملاحان بخانهٔ او رفت. و چون دمی استراحت نموده بیدار شد، پای خود در زنجیر دید و در فراق مرگانک وتی محنت میکشید و صبر می ورزید. موجنک نام کنیز ملاح با وی گفت: ای جوانمرد، ترا درین محنت آباد که آورد و بخانهٔ مرگت چه کس راهبری کرد؟ که امیر ملاحان چون بخانه بیاید ترا بر چندک نام بت فدا کند، چه کار او همین است. اما من طریق خلاصی بتو می‌نمایم و آن اینست که تو خود را بصحبت دخترش که سندری نام دارد و بغایت جمیله است باز بند که او شیفتهٔ تو شده خویشتن (را) بتو خواهد سپرد و تو ایمن خواهی شد. شری دت او را بکندرپ بیاه بخواست. سندری هرشب زنجیر از پایش برآورده با وی صحبت میداشت، تا باورور شد. و مادرش برآن حال مطلع گشته نزد داماد آمد واز روی شفقت با وی گفت که پدر دختر بغایت غیرتناک است، این را برنتابد. مبادا چون بیاید ترا تلف سازد. پس اورا رها کرد و گفت: ازینجا بسلامت بخرام و جفت خود را فراموش مکن.

شری دت سندری را وداع کرده، گفت: زنهار، تیغ مرا بدست آورده نگهداری. پس روان شد و بجست وجوی مرگانک وتی راه صحرا گرفته بجائی که اسپش سقط شده بود رسید. ملاحی را از دور بدید که بسوی او می آمد. با وی گفت: زنی را دیدی که شری دت را میجست؟ ملاح گفت: مگر شری دت توئی؟ آهی از دل پر درد برآورد وگفت: آن گم کردهٔ مطلوب منم. ملاح گفت: مرگانک وتی نام زنی را دیدم که ناله و زاری بر فلک رسانیده بود. بر حقیقت حال او واقف شده او را همراه گرفتم و از ملاحظهٔ پسران خود که جوانان اند اورا در خانهٔ برهمنی شودت نام در دهی که ناگستل نام دارد و نزدیک شهر متر واقع است بامانت بگذاشتم و برای دلجوئی او بطلب تو برآمدم. اگر او را میخواهی، بآن ده رو. چون بیکاهان بآن ده رسیده ازآن برهمن طلب امانت ملاح کرد، او گفت: از بیم اوباش او را در شهر متر بخانهٔ برهمنی که از نزدیکان راجهٔ شهرست گذاشته ام. صباح روز دیگر شری دت بطلب مرگانک وتی روان شد و در راه بچشمه ای رسیده غسل بر آورد. و در کنار چشمه دستارچه‌ای یافت که بر گوشهٔ آن حمایل مرواریدی که آنرا هار گویند بسته بود. واو[1] ازآن

۱- ج: اورا

واقف شد و دستارچه را مانند دوپته بر دوش انداخت و بشهر در (شد). عسسان دستارچه را بشناختند و حمایل مرواورد بگرفتند و او را دزد وار نزد راجه بردند. راجه حکم بکشتن او کرد و منادی کنان او را بقصاص گه[1] روان کردند.

مرگانک وتی از دور او را بدید و بشناخت و در خانه برهمنی که او می بود وزیر راجه بود، نزد او تظلم کرد وگفت: این شخص را که بکشتن می برند شوهر منست. برهمن از راجه در خواست کرده او را رهائی داد و بخانه خودش برد. چون باهم نشستند شری دت بشناخت که برهمن عم اوست که از فراق زن خود جلای وطن اختیار کرده بود، سر بر[2] قدمش نهاد. وعم او را در کنار گرفت و احوال باز پرسید و از خبر کشته شدن برادر بگریست و برادر زاده را دلجوئی نموده گفت: دل فراهم آر که روزگار محنت باخر رسید و پیش غمی نماند. بدان که مرا زن جبی مسخر شد، پنج هزار اسپ و هفت کرور تنکه زر داد. مرا فرزندی نیست، این همه از آن تست و اینک مرگانک وتی جفت تو. شری دت شاد کام و کامیاب گشت، اما درد مفارقت یاران او را بی آرام میداشت، مانند ماه چهارده که در روشنی کمال یابد، اما بی کلفت و تیرگی کاف نباشد.

روزی عم شری دت گفت: راجه سرشین را که والی این ولایت است دختریست در غایت جمال، میخواهد که اورا در شهر اجین بکسی نسبت کند و مرا همراه او میکند. بهتر آنست که من آنجا برده آنرا بتو بسپارم. پس دختر را باسباب عروس و حشم و خدم برداشته روان شدند و بصحرای وندی رسیده، راه زنان برایشان ریختند و بسیاران را بکشتند. شری دت زخمی شد، دستگیرش کرده در بتخانه‌ای بقصد کشتنش بردند. سندری دختر ملاح آنجا بود، اورا بشناخت و از کشتن خلاصی داده صاحب خانه ساخت.

امیر ملاحان را پسری نبود. چون وفاتش نزدیک رسید املاک و توابع را بدختر سپرد. و شری دت مالک همه شد، و اسیران لشکر عم و خادمان خود را که گرفته می آوردند نوازش میکرد، تا استقلال یافت، و تیغ گم شده نیز بدست آورد و پادشاهی قوی گشت. و دختر سرشین را نیز ازان خواست و نزد راجه بتیک و راجه سرشین قاصدان فرستاد. ایشان سعادتمندی او را

۱- دندارد: از وی بداشتند . . . بقصاص گه

۲- ح: سرقدمش

دریافته بملازمات او و[1] دختران خود آمدند . و رفیقان او که جدا افتاده بودند آوازهٔ پادشاهی او را که جهانی را فروگرفت شنیده جمع آمدند . پس بقصد قصاص بر قاتل پدر لشکر کشید و خسران خود را کومک گرفته برفت و بکرم شکت را بآتش غضب بسوخت و عالمی را متصرف گشت و حدود محیط را فرو گرفت وهرگانک وق را بر جمیع حرمها سروری داد و روزگار بعیش و عشرت میگذرانید . وهرکه بر شدت غمهای فراق صبر نماید و تلخی شربت مفارقت را تاب آورده جرعه های غصه[2] انتظار در کشد ، هر آئینه بشادکامی بر مسند وصال نشسته بکام دوستان بادهٔ مراد نوش کند[2] :

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

چون سهسرانیک این حکایت از سنگتک شنید ، دل بر وصال بارگم شده بسته امیدوار کامیابی گشت . و روز دیگر پیش رانده میرفت ، تا بمقام جم دگن عابد رسید . نزهتگاهی در غایت صفا دید . جم دگن را قدمبوس کرد و عابد شرایط اکرام میهمانی بجای آورده زن او را با پسرش بوی تسلیم کرد ، تو گفتی شادی را مجسم یافت . مدت نفرین و دعاهای بد بسر رسید و زمان کامرانی و شادکامی اقبال نمود و باهم پیوسته بحرف و حکایت غمگسار یکدیگر گشتند سهسرانیک پسر را آنچنان تنگ در برگرفت که همانا جانش در جان خواست کرد . چون از مقام عابد بر آمده از وی رخصت شدند و روانه گشتند ، جانوران وحشی از آهو و گوزن وغیر آن که باصرگاوتی رام شده بودند با ایشان روان شدند ، و سهسرانیک در راه از مرگاوتی سرگذشت می پرسید . و چون بشهر کوشانبی رسیدند مردم شهر را آئین بسته داد عیش و شادمانی دادند ، وچون تشنه[3] دیدارهای ایشان بودند خواستند که در چشمخانه‌ها جای شان کنند .

سهسرانیک بمنزل در آمده نور دیدهٔ خود را که ادین نام بود بآب چشمه‌های متبرک غسل داده خلعتی فاخر پوشانید و از وزیر زاده های خود وسنتک و رمنوت و پوگندراین را ملازم خدمتش گردانید . درین وقت از هوا گل برسر ایشان بارید و آوازی شنودند که این پسر با وزرای خود روی زمین را بگیرد و پادشاهی عظیم الشان گردد .

سهسرانیک[3] کار و بار سلطنت بوی گذاشته بامرگاوتی روزگار بعیش وعشرت میگذرانید . و

۱— ح : او دختران

۲— د : کندع

۳— د : و سهسرانیک

بعد از آنکه معاینه دید که ، بیت[۱] :

صبح شیب از شب شباب دمید　　لذت نفس و جسم ازو برمید

باخود اندیشید که دیگر[۲] :

نشاید بس ترا چون غافلان زیست

زیرا که ، بیت[۳] :

دل از رغبت عیش سیراب شد　　مزاج از رعونت عنان تاب شد

مرا برف بارید بر پر زاغ　　چو بلبل نشاید تماشای باغ

پس ترک خواهشهای نفسانی که حرص بیش نبود داده باحرم و اسرای سال خورده[۴] :

راه صحرای عبادت پیمود

تمام شد ترنگ دوم از نهر دوم ، کتامکه .

۱- ح : که صبح

۲- د : دیگر ع

۳- د : قطعه

۴- د : خورده ع

و بعد از آنکه ادین سلطنت باستقلال یافت در کوشانبی فرمان روائی میکرد ، و این شهر کوشانبی را وتس نیز گویند و ازین جهت ادین را خلق آن دیار راجه وتسیشر میگفتند . و وتسیشر امرای کاردان و وزرای درست پیمان را امور سلطنت تفویض نموده خود بکامرانی و عیش و عشرت پرداخت و همیشه بامهوشان حور سرشت نرد طرب میباخت و گه گه بشکار وسیر میگذرانید . اما از بس که دل در نوای چنگی ، که بانک مار او را بیاموخت ، بسته بود بسرود ونوا خویشتن (را) نرداد . و بانگ چنگش هوش از حاضران ربودی و در جنگل پیلان مست را بتارصوتی بسته بشهر آوردی . و این خبر باطراف[1] و جوانب منتشر شده ، همه فریفته شوق او بسرود و نوا مطلع گشتند ، و وزرا ازآن رسم و راه او ملول و دل شکسته گشته غصه فرو میخوردند . و او این معنی را دریافته بخود نمی آورد ، تا آنکه روزی بخاطر اندیشید که مرا فراخور جمال ذاتی خود همالی در نظر نمی آید ، الا در شهر اجین دختر راجه چند مهاسین ، باصورت نام . اما نمیدانم که او بچه حیله بدستم در آید . و چند مهاسین نیز دایم درین اندیشه می بود که جفتی مناسب حال دخترش جز ادین نیست ، لیکن از جهت دشمنی که درمیان واقع است این نسبت چگونه دست دهد ؟ پس باخود صورت بست که چون ادین بشکار فیلان بصحرا می رود و بعضی اوقات تنها میباشد کمین کرده او را بدست آریم و بدین دیار آورده دختر را برای آموختن سرود و نوا بوی بسپاریم ، تا از دیدن هم مفتون یکدیگر شده بی اختیار باهم به پیوندند . و بدین نیت در بتخانه چندک نیاز برد و شرایط ستایش و ثنا بجا آورد و حاجت خواسته آوازی شنید که مدعای تو عنقریب حاصل گردد .

شادمان گشت و با یکی دت نام وزیر مشورت نموده صلاح در آن دید که نزد ادین یعنی راجه وتسیشر قاصد روان کند . پس بفرستاد و پیغام نمود که اگر سر صلح و یگانگی داری اینجا آمده باصورت را تعلیم سرود و نوا کن . فرستاده پیغام بگذارد . چون بطریق تحکم بود با وجود خواهش باصورت موافق مزاجش نیامد . یوگندراین را بخلوت طلبیده گفت : موجب این همه ستمکارانه سلوک کردن چند مهاسین چیست ؟ یوگندراین گفت که چون

۱- ح : با اطراف

صاحب این چنین چیزی را از من پرسد[1] و در[2] نصیحت محابا و نگاهداشت خاطر از حقیقت اخلاص دوست ، ومیدانم[3] که نا خوشترین چیزها[4] ئی آدم را نصیحت است ، اما نظر به نیک اندیشی که خاص هوا خواه را باید و شاید بعرض میرسانم که صاحب ما سود و زیان خود را نمی شناسد ونیک از بد تمیز نمی کند و اخلاق ناپسندیده که لایق حال ملوک نیست پیشه کرده ، وطرفه تر آنکه آنرا از کمالات شناخته ، ونتیجهٔ آن جز نا خوشی و پشیمانی نباشد. و از آنست که صاحب را بوالهوس دانسته اراده نموده که بنمودن دختر بدین طرز بفریبد و بقید خود در آورد. ترک این اوضاع باید گرفت که هر پادشاهی که بکام دهی نفس خویشتن قراداد دشمن کام شد ، مانند فیل جنگلی که بچاهی که در راهش کنند خس پوش کنند بزودی اسیر گردد .

چون راجه وتسیشر این فصل نصیحت شنید فرستاده را برگردانید وگفت : اگر مدعا آموختن سرود و نواست ، دختر را اینجا باید فرستاد. پس با وزرا کنگاش نمود که بر وی لشکر باید کشید وشبخون آورد . یوگندراین گفت : صاحب را نزاع و ستیزه نمودن با راجه چند مهاسین صرفه نکند که او روشن ضمیر و صاحب اخلاق رضیه است. او را جز بملایمت و مدارات از خود نتوان ساخت. واطوار و اخلاق او اینست که شهر اجین که پیرایهٔ و گزیدهٔ[5] شهرهای روی زمین است بجهت آنست که جای مهادیوست ، چنانکه از کیلاش دل برگرفته باین شهر تعلق خاطر دارد. ودرآن شهر مهندو برما نام راجه ای بود ، او را پسری شد جی سین نام و ازوی فرزندی بوجود آمد اورا مهاسین خواندند . پادشاهی شد عظیم‌الشان ومستقل ، وچون بر راجه های نواحی سرور گشت ، بخاطر اندیشید که مرا دو چیز در می باید : یکی تیغی که قوت بازوی مرا سزد ، دوم همخوابه‌ای که در نسب وحسب همال من تواند بود. ودرین فکر شده روزه گرفت و به بتخانهٔ چندک رفته گوشت بدن خود می برید و در آتش می فکند. بت

۱– د : می پرسید

۲– ح : و نصیحت

۳– ح : نمیدانم

٤– ح ، د : چیزهای

٥– ح گزید

خشنود و مهربان شده بروی ظاهر گشت و تیغی بدو داد و گفت: باین تیغ بر جمیع دشمنان ظفر یابی و دختر انگارکا نام اسر که انگاروتی نام دارد و نظیر او جز در آئینه و آب محال باشد، عنقریب جفت تو شود. و چون تو مصدر ریاضتی عظیم شدی، نام تو چند مها سین شهرت گیرد. این بگفت واز نظرش غایب گشت و او کامیاب و شادکام شد.

و چند مهاسین دو چیز بی نظیر دارد: یکی تیغ، دوم فیل کوه شکوه نداگر نام، مانند اندر که سلاح[1] بجر و فیل ایراوت دارد. و او بقوت آن تیغ و فیل پادشاهان را زبون می سازد. و وقتی بشکار برآمده گرازی مهیب قوی هیکل را بدید، تیر باران کرد و شکار نشد. گراز خود را بغاری انداخت، راجه پیاده شده از پی آن در آمد. چون پیش رفت شهری آراسته یافت، بشگفت افتاد. برکنار چشمه رسید، دختری دید قمر طلعت، وصد پری پیکر دیگر چون ستاره در گرد او جمع آمده. دلش بربود و بدلداری پیش آمده تفقد احوالش نمود و گفت: تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ چون حال گفت دختر اشک حسرت از دیده بریخت و بی آرام شد. راجه از سبب گریه پرسید. گفت: این گراز انگارکا نام اسرست، ومن دختر اویم انگاروتی نام. هیچ سلاحی برتن او کار نمیکند. اسر بود، بنفرین کسی راکشس شده ودختران راجه‌ها را آورده بخدمت من گذاشته. بر وی تشنگی غالب شده بود و ماندگی اثر کرده، ترا بدست آورده، از آن صورت بدر آمده بخواب رفته. چون بیدار شود ترا هلاک گرداند. مرا برحال تو رحم آمد و بی اختیار گریستم. راجه گفت: اگر ترا بامن[2] محبتی هست بر بالین پدر بنشین و نوحه آغاز کن. و چون بیدار شده موجب گریه پرسد، بگوکه اگر کسی بناگاه قصد تو کند و ترا بکشد، حال من چه باشد؟ از بنجهت برخود میگریم. و درین کار ترا[3] و مرا فایده است.

دختر راجه را جائی پنهان ساخت و همچنان کرد. پدرش گفت: مرا هیچکس نتواند کشت که بر تن من هیچ سلاحی کار نمیکند، مگر در دست چپ من رخنه هست که آنجا ضرب و زخم را اثر باشد، وآن نیز چون کمان در آن دست میدارم نگاهبانی میشود. ازین گونه دختر را دلداری بسیار داد، و راجه همه را شنید. و بعد از ساعتی اسر برخاست و غسل برآورده

۱- ح: صلاح
۲- ح: باین
۳- ح: تر

در بساط عبادت رفت. درین حال راجه از کمین برآمده بانگ بروی زد و حریف جنگ طلبید. او چون مشغول ورد بود بجانب چپ خود اشارت کرد که توقف کن. راجه فرصت را غنیمت دانسته دست چپش را به تیر بدوخت. فریاد از نهادش برآمده بیفتاد و بجان کندن میگفت که هر که مرا بتشنگی کشته است، اگر هر روز بروح من آبی نریزد[1] هر سال پنج وزیرش بمیرد. این بگفت و جان بجان آفرین[2] سپرد. وراجه دختر اورا گرفته به شهر خویش برد و بعقد خود در آورد. و چند مهاسین را ازوی دو پسر بوجود آمد: یکی پالک، دوم گوپالک نام. و بشادی روی آنها اندرا تسب، یعنی طوی بهشتیانه کرد. و اندر ازوی راضی شده گفت: ترا دختری روزی شود که بر روی زمین در حسن او را نظیر نباشد. و چون دختر متولدشد، ندائی شنیدند که ازوی فرزندی نیک سیرت بوجود آید که او[3] سرور پدیادران و اوتار کاد دیو باشد. وآن دختر را باسودت نامیدند و باسو نام اندرست، یعنی دادهٔ اندر. و الحال در خانهٔ پدر دو لشو و نماست.

القصه چند مهاسین بچندین وجه بزرگ است و در حصار نگه داشت بزرگان متمکن. بروی ظفر یافتن دشوارست، بل محال. و این مقررست که آن دختر را بصاحب ما خواهد داد که او خواهش بی نهایت درین کار دارد. اما بعضی از نزدیکان او را منع میکنند، و من نیز برآنم که آوردن باسودت ضروریست. چون راجه وتسیشر این همه تعریف باسودت شنید، آن ارادهٔ خواستگاریش بعشق کشید[4]:

گوش عاشق میشود گه‌گه پیش از دیدها

و ازینجهت عشاق این طریق گوش را برچشم تفضیل داده اند، چه عشق گوش پاکتر از عشق چشم باشد.

تمام شد ترنگ سوم[5] از کتابکه، یعنی موج سیوم از نهر دوم از دریای اسمار پر کران آمد.

۱- ج، د: بریزد
۲- ج: بجان سپرد
۳- ج: بوجود که او را
٤- د: کشیدم
۵- ج: سیوم

موج چهارم

چون قاصد چند مهاسین برگشته آمده و نامه و پیغام راجه وتسیشر را گذرانید، مهاسین با وزرا گفت: همانا غرور حال وتسیشر را نمیگذارد که باینجا بیاید، و فرستادن دختر خالی از سبکی حال نیست، او را بتدبیر مقید باید ساخت. پس بقامت پیل نامدار خود پیلی ساخته در اندرون او چندی از بهادران را جای کرد و چهار گردونک چهار پای او تعبیه کرده سر بصحرا داد[1].

چون راجه وتسیشر در شکار فیلان حریص بود، بشنیدن خبر چنان فیلی بزرگ از جای رفت و بمژدگانی آن دو لک دام که یک لک تنکه باشد بخبر آوران عطا فرمود و خود گفت: اگر چنین فیل بدست درآید، غالب آنکه در برابر فیل چند مهاسین آورده او را مغلوب توان ساخت و مراد دل که پیوند وصال باسودت است بآسانی دست دهد. پس این عزیمت را با وزرا درمیان آورد. وزرا صلاح اندر آن ندیده هر چند مانع آمدند و منجمان نیز گفتند که از احکام نجوم چنان معلوم میشود که عاقبت این کار بحبس کشد، بسخن ایشان درنیامد و براهنمونی خبرداران شکار بصحرا برآمده. چون بآرامگاه آن فیل نزدیک رسید، از حشم و خدم جدا شده چنگ گوش وتی ساز کرد و میرفت. خبرداران در راستای کوه وندی آن فیل را بنمودند. چنگ را بنوازش در آورد تا فیل را رام سازد. ناگاه ازین فیل شیردلی چند برآمده او را گرد گرفتند.

راجه وتسیشر چون بر مکر و فریب آنها مطلع شد تیغ برکشید و بجنگ درآویخت. جمعی که کمین کرده بودند از قفا برآمده دستگیرش کردند و بشهر اجین بردند. چند مهاسین استقبال نموده باعزاز تمام او را بمنزل خود آورد. وتسیشر از کوتاه اندیشی خود منفعل گشت. بعضی چنان پنداشتند که چند مهاسین او را تلف خواهد ساخت، و او ظاهر کرد که غرض من از گرفتن او یگانه ساختن اوست. وبعد از روزی باسودت را پنهانی بجهت آموختن سرود و نوا بوی سپرد و پیغام کرد که در لوازم تعلیم این کار دقیقه‌ای فرو مگذار که کشایش دولت را سببی بهتر و قریب تر ازین نیست. وتسیشر چون نظر بر جمال باسودت انداخت دل از رنج ملال اسیری پرداخت و خویشتن (را) بکلی بمحبتش فرا داده روز و شب بسرود و نوای

۱— د: رفتن راجه وستیشر بشکار فیل و ساختن دشمنان صورت فیل لباسی را و از شکم فیل جماعه سپاهیان برآمده با او جنگ کردند و او را دستگیر کردند.

جنگ با وی بسر میبرد .

و چون لشکر وتسیشر از وی نومید شده بشهر خود مراجعت نمودند ، وزرا بر لشکر کشیدن بجهت محاصرهٔ شهر اجین اتفاق کردند . رمنوان گفت : چند مهاسین را بزور لشکر نتوان شکست و نیز در اظهار مخالفت کار بر صاحب ما تنگ میشود . کار بتدبیر و اندیشه دوست باید پیش برد . و یوگندراین[1] چون اهل مملکت را بغایت خواهان صاحب خود دید و وضیع و شریف را بجهت قید او غمگین یافت ، با یاران خود گفت که شما بکار مملکت نیک بپردازید که من وسنتک را همراه گرفته میروم و بتدبیر عقل و رای صاحب را از قید بر می آورم . و صاحب رای آنست که هنگام پیش آمدن سختیها پای خردش از جای نرود وحیرت را بخود راه نداده راه صواب وصلاح کار بر خود بگشاید ، و علاج اثر بخش را بجا کار فرماید و بداند که اگرچه آب همه آتش را فرو نشاند ، اما آتش برق را نتواند نشاند . من علم سیمیا را کار فرموده حکمتی چند بر انگیزم که کوه را از پای در آورم .

این بگفت و مملکت را برمنوان سپرده با وسنتک راه صحرای وندی گرفت . و از دولتخواهان راجه و تسیشر صیادی صحرا نشین را دیده در منزل او شب کرد و گفت : باید که در حسن مراجعت ما با حشم خود مستعد باشی . و از آنجا پیش رانده در بیرون شهر اجین بمزاری هولناک که زنگیان آدمی خوار سیاه پیکر بودند رسید و آنجا برهمه را کششبی را که یوگی شر نام داشت دید . و او از دیدن یوگندراین خوشحال گشت و طریق دوستی درمیان آورده حکمت تبدیل شکل را بوی آموخت . یوگندراین بصورت پیری کل کوز پشت برآمد ، و وسنتک را دندانی زشت منظر بزرگ شکم ساخته بر دربار راجه چند مهاسین فرستاد ، و خود دیوانه وار در شهر رقص کنان ، کودکان از دنبال ، میگشت ، تا او نیز بدربار رسید . دختران بر بامها برآمده تماشای او[2] کردند ، و باسودت نیز بنظاره برقصر برآمده ، چون پیری عجیب هیأت دید ، او را پیش خود خواند .

و یوگندراین نزد باسودت آمده صاحب خود را مقید دید . بی اختیار آب از دیده‌اش روان شد و بادا و حرکات شیرین خویشتن (را) بر راجه و تسیشر ظاهر ساخت و بناگاه چنان کرد که جز صاحبش هیچکس او را نمی دید . همه بشگفت افتادند که

۱— ح : دیوگندراین

۲— ح : اور

که آن مسخره کجا رفت؟ چون وتسیشر دانست که از اهل این خانه کسی او را نمی بیند، باسودت را گفت تا با همه پرستاران بیرون برود و مسخره[1] را بجوید. بوگندوایش وتسیشر را تسخیر دلها و گسستن زنجیرها آموخت وگفت: وستنک نیز تبدیل صورت نموده در بیرون هست، او را در خدمت خود باید داشت. وچون باسودت را بر تو اعتماد حاصل آید ومطیع فرمان تو گردد، هرچه من بگویم آنرا باید کرد. این بگفت واز انجا برآمد. وچون باسودت باز آمد، وتسیشر گفت: در بیرون برهمنی هست، او را طلب داشته تصدق باید داد. و چون درآمد صاحب خود را در زنجیر دیده دلش بسوخت وآب در چشمخانه‌اش گردید. وتسیشر بجهت پوشیدن حال او با وی گفت: ای برهمن، ترا بیماری روی نموده که صورتت چنین شده، دل قوی دار که من معالجه تو میکنم و ترا بخدمت نگه میدارم. وستنک از شنیدن این مژده خوشحالی نموده در حرکات تمسخر افزود، چنانکه وتسیشر و باسودت را خنده گرفت. بعد از آن باسودت گفت: اگر افسانه و حکایتی میدانی بگوی. وستنک گفت:

حکایت

آورده اند که در شهر متر، رینیک نام شاهدی بود، در خوبی طاق. و مادری داشت مکردمس نام، پیرزالی مکاره. وقتی رینیک به بتخانه‌ای که معبر شان بود درآمده ریاضتی میکرد. از دور جوانی یوسف مثال را دیده زلیخای او شد و کنیزک پیش او فرستاد که بطربخانه ما توان آمد. جوان گفت: مرا لوه زنگ برهمن میگویند. رفتن طربخانه را زری و دستگاهی باید. کنیز گفت: از تو زر نمیخواهد، بدیداری خورسند ست. لوه زنگ اجابت نمود. شاهد بخانه رفت وکنیز او جوان را سرکرده بخانه او برد. مکردمس پرسید که این جوان کیست واز کجا آمده؟ رینیک را طاقت طاق شده بود، فی الحال با جوان[2] در آویخت و بخلوتخانه درآمد، و چنان مفتون او گشت که بر دیگر خریداران راه به بست. مادرش از قصور دخل بیندیشید، اورا نصیحت آغاز نهاد که خویشتن (را) بدین مردک بی زر فرادادن جز زیان کاری نیست. آدمی مرده وبی زر یک حال دارد، مرده را جز خویشان بی زر دست نکنند. و شاهد را بسرخی شفق

۱- ح: مسخر

۲- ح: با و جوان

تشبیه داده اند، چنانکه شفق دیر نپاید، شاهد نیز لحظه ای بیش با کامی بر نیاید. چندین بااین مردک بی زر در مپیچ و این همه فصول دخل خویش روا مدار. رهینک با مادر گفت: فضول بگذار و دیگر ازین در سخن مگوی که مرا زر کم نیست و او از جان عزیزترست[1].

مکرنحس چون دختر را در عشق لوه زنگ گرفتار دید، در دفع کردن او حیله ای می اندیشید. وقتی پسر راجه را دید که با حشم خود میرفت، با وی گفت: اوباشی خانه‌ام را فرو گرفته، و دختری دارم پری پیکری، آنرا مفتون خود ساخته. اوباش را از خانه من برآور و دختر را بکام خود کن. رهینک بمعبد رفته بود، و لوه زنگ بی ملاحظه بخانه درآمد. پیرزال اشارت نمود، اورا لت لت کردند و در گو پلیدی انداختند، بمحنت تمام برآمده سر خود گرفت. شاهد از شنیدن قصهٔ او غمناک و دل فگار شد. چون پسر راجه حال او بغایت پریشان دید او نیز برفت.

لوه[2] زنگ چون پیر زال را در مقام کشتن خود یافت، سفر اختیار کرد و در فراق شاهد میسوخت و بیابان طی می نمود. از گرمی درون و برون خواست بسایه‌ای پناه برد، درختی نیافت. پیلی مرده دید که درنده‌ها رخنه در شکمش کرده بودند، اندرونش کاواک شده بود. از رخنه در آمد، خوابش در ربود. ابری پیدا شده بارانی عظیم بارید، پوست پیل نم گرفته رخنه بسته شد و سیلاب تند آمده پیل را براند تا بدریای محیط پیوست. مرغی آنرا گوشت خیال کرده بچنگال برداشت و بکنار آورد. پوست پیل از هم دریده لوه زنگ بدر آمد. مرغ از آدمی برمید و او در دریای حیرت افتاده میگفت،: مصراع[3]

این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

ناگه دو دیو را دیده ودیو ان را ازوی بیم پیدا آمد، زیراکه آن ولایت تاختهٔ رام بدر بود و خراب ساختهٔ بنی آدم. دیوان باهم مشورت نموده، یکی ازیشان نزد ملک خود پیش آمده خبر او بگفت. چون دیوان هراس رام بدر دیده و آزار بسیار کشیده بودند، ملک گفت: اورا باعزاز تمام بیارید. دیو چون از ملک خود این بشنید باز آمده باتفاق دیو دیگر لوازم عزت و احترام او بجای آورده اورا نزد ملک بردند. ملک اکرام نمود. برهمن دعا و ثنا

۱- ح: عزیزست

۲- د: آمدن سیل و افتادن فیل بدریا و پیدا شدن مرغ از هوا و در ربودن فیل مرده و نجات

۳- ح ندارد: مصراع

گفت . احوال پرسید که اینجا چگونه افتادی ؟ برهمن شیوهٔ رندی پیش گرفته گفت : من از شهر متهرم و مرا لوه‌زنگ برهمن میگویند . بغایت محتاج و فقیر بودم ، ترک طعام کرده از نارائن التماس کشاد روزی نمودم . نارائن از من خشنود گشته در خواب من بیامد و گفت : بیشن معتقد مُست ، نزد او برو که ترا از محنت فقر برهاند . گفتم : او کجا و من کجا ؟ رسیدن من بوی محال می نماید . گفت : زمین بچیده می شود ، تو بآنجا می رسی . چون بیدار شدم خود را بر کنار محیط دیدم ، دیگر هیچ خبر معلوم نکردم که چگونه آمدم ؟ بیشن یقین کرد که از تاثیر عالم غیب تواند بود . او را دلجوئی نمود و بغایت عزیز و محترم داشت و گفت : همین جا می‌باش ، که من هیچ چیز از تو دریغ ندارم . پس او را از نزدیکان خود ساخت و دیوان را فرمود تا سورنه عیل نام مرغی را که از اولاد سیمرغ بود آورده برای سواری روی سپردند ، و او بر مرغ سوار شده بنواحی سراندیپ سیر می نمود و بخوشدلی میگذرانید .

روزی لوه زنگ از بیشن پرسید که بچه سبب زمین این ولایت همه چوبین است ؟ گفت اگر میخواهی بر حقیقت حال این زمین واقف شوی ، بشنو .

حکایت

درایام پیشین ونت[۱] مادر گرو یعنی سیمرغ بجهت گرو بستن با خواهر خود کدرو بکنیزی ماران افتاد . و این قصه در کتب هندوی بشرح مسطورست . و سیمرغ بجهت خلاصی مادر خود خواست که آب حیات از نزد دیوتاها بیارد و از برای قوت و قوت از پدر خود کشپ عابد توشه و خوردنی درخواست نمود . پدرش گفت : در دریای محیط دو جانور بزرگ که یکی را کچ و دیگری را[۲] کسپ گویند هست . تو برو و آن هر دو را قوت خود ساز[۳] و قوت بگیر . سیمرغ برفت و آن هر دو جانور را گرفته بر شاخ درخت کلپ نام بنشست و از گرانی آن شاخ درخت بشکست ، در زیر آن درخت بال کیل نام طایفه‌ای از عابدان بودند .

۱– ح : کشیپ

۲– د : دیگری کسپ

۳– ح : سازد

گرو بحکم پدر آن شاخ درخت را بمنقار گرفته بگوشه ای بینداخت، تا آن عابدان را آسیبی نرسد. و بر آن شاخ درخت بنیاد این لنکاست یعنی سرانديب و توابع آن. بنا بر آن زمین این ولایت چوبین است.

چون لوه‌زنگ از بیشن این بشنید تسلی یافت. و بعد از چندگاه بیشن لوه‌زنگ را زر و جواهر ومتاعهای نفیس داده رخصت نمود و برای نارایَن شنک و چکر و سلاحی بتحفه فرستاد که در شهر متر بصورت نارایَن تمثال ساخته اند و بتعظیم می‌پرستند. لوه‌زنگ این همه زر و اشیا گرفته بر آن مرغ سوار شد و بچشم زدنی از دریا گذشته بیرون شهر متر در رباطی فرود آمد و اموال را در گوشه ای محفوظ بداشت[۱]، و مرغ را نیز همانجا بست. و بازار آمده سنگ پاره ای بفروخت و لباس فاخر برای خود ساخت و بطعام و عطر خود را محظوظ و سیراب و تازه گردانیده. چون شب شد بر مرغ سوار شده شنک و چکر و سلاح بر کف گرفته بخانهٔ رهنیک شاهد رفت. مرغ بانگی بهنگام زد، شاهد آواز مرغ شنیده برآمد. چون آمد آواز هوا مشاهده کرد و سلاح نارایَن بدستش دید، تعظیم اوبجای آورده گفت: توچه کسی؟ نارایَنم وبخواهش تو آمده‌ام. شاهد نیاز مندی نمود و گفت، بیت:

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ تست

مرغ را بگوشه ای مقید ساخت و دست او را گرفته بطربخانه در آمد و شب را بکامرانی گذرانیدند. چون روز شد شاهد خود را جمع ساخته با مردم چون ماه از آسمان سخن گفت که من مصاحب نارایَنم، مرا با آدمیان نسبت نماند، نقاب بر رخ انداخت. مکردمس با وی گفت: تو خود را هیچ گه اینچنین گرفته نمیداشتی، چه واقع شد[۲]؟ شاهد سرگذشت وصال باز نمود. او باور نداشت، تا آنکه مرغ سوار بوقت خویش باز آمد. مکردمس شادمان شد وصباح روز دیگر پیش دختر آمده تهنیت کرد و گفت: منت ایزد را که به تشریف قدوم نارایَن از اوصاف بشری برآمده ملک شدی. اکنون حق فرزندی وشیر بجای آورده برای من از نارایَن در خواه، تا مرا هم بدین جسم بعالم علوی رساند.

۱- ن: نداشت

۲- ع: توقع شده

چون[1] ناراین دروغی آمد، شاهد احوال بازنمود. گفت: مادرت از گناهکارانست، او را دران عالم جای نیست و ببهشت درآمدن گنجایش نه. اما در یازدهم ماه درهای بهشت کشاده میشود. او خود را بصورت اهل بهشت سازد، تا داخل گردد. سر خود را تراشیده پنج شاخهٔ کاکل بگذارد، واستخوانها در رشته کشیده مانند تسبیح در گردن بیندازد، و روی خود نیمه سیاه ونیمهٔ دیگر سرخ سازد، واز پوشش خویشتن (را) مجرد وبرهنه گرداند، تا من او را دران جماعت داخل ساخته به بهشت درآورم. این بگفت وبرفت. شاهد آنچه آن ناراین گفته بود بمادر بیان نمود. او منت برجان خود نهاده همه را قبول کرد وبجا آورد وانتظار قدوم ناراین دروغی می برد. چون بوقت خود باز آمد، همان وقت شاهد مادر خود را بوی سپرد، تا بر مرغ نشانده باخودش برد. وهوا گرفته هم دران شهر به بتخانه ای که دران ستونی بغایت بلند بود برده او را بربالای ستون نشانید و گفت: همین جا توقف نمای، تا من از عبادت فارغ گردم وخود را در بتخانه ظاهر سازم.

و در بتخانه مردم بسیار جمع آمده بودند. مکردمس بانگ میکرد و می گفت: ای مردم، بلا در هواست، دعوتها بنام ناراین بکنید، تا بلا از شما دفع شود وغرضش ازین عمل آن بود که ناراین از وی راضی وخشنود شود. مردم بذکر ودعوت مشغول گشتند وآن ناراین درمیان خلایق تماشای حال او میکرد وفریاد او را می شنود. ومکردمس که ازبی طاقتی واویلا می کرد ومی گفت: چه شد که ناراین تا این زمان نیامده؟ او بدین حال ومردم بخوف وهراس شب را گذرانیدند، وچون روز روشن شد او را بشناختند واز خندهٔ بسیار برحال او ضعف کردند.

واین خبر بکوچه وبازار رسیده دخترش رپینک بشنید واو را دران حال دیده انفعال کشید ونردبانی نهاده او را فرود آورد. مردم احوال او پرسیدند واو بعینه نقل کرد وقصه تا براجهٔ عهد رسید. وهرکس شنید بر بازی دهندهٔ اوآفرین خواند. راجه گفت: اگر او ظاهر شود او را خلعتهای فاخر عطا کنم. لوه زنگ خویشتن (را) ظاهر ساخت وسرگذشت خود از اول تا آخر باز نمود وتحفه های بهشتی را در حضور مردم پیش تمثال ناراین گذاشت ومرغ را رخصت داد. راجه ازوی خشنود شد ومردم اتفاق نموده رپینک را بوی سپردند.

۱ــ د: مکر کردن مکردمس وشخصی را بربالای فیل بر آوردن وتماشا کردن مردم وآمدن ناراین بصورت کبیر.

و بعد از آن هردو بعیش و عشرت روزگار میگذرانیدند[۱] .

و مثتک این حکایت را بمطایبه و مزاح نزد راجه و تسیشر و باسودت بیان نمود .

تمام شد ترنگ چهارم از کتابکه لنبک باحکایت لوه زنگ در قصه[۲] راجه و تسیشر ، یعنی موج چهارم از لهر دوم از دریای اسمار بکنار رسید .

۱– ح : میگذرانید

موج پنجم[1]

بعد از آن در دل باسودت محبت راجه وتسیشر افزون گشته، همگی خود را بدو سپرد و از خویش و تبار خود دل برداشت، بیت:

کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

و یوگندراین وزیر به نیرنگ پنهان از چشم مردم نزد راجه وتسیشر آمد و راجه حاضران را بتدبیر از گرد خود بیرون کرد. پس یوگندراین در حضور وسنتک با راجه گفت: ای خداوند، چند مهاسین ترا بحیله و مکر دستگیر کرده، اما دختر خود را بزنی داده ترا باعزاز و اکرام تمام خواهد برگرداند. لیکن مارا واجبست که در برابر این مکر وفریب او کاری بکنیم و دخترش را پنهانی بدزدیم، تا غرور او بشکند وسبکی که ما را روی داده برطرف گردد. وطریق بردن باسودت آنست که چون پدرش ماده پیل بدروتی نام بوی بخشیده که شصت و وسه فرسنگ دریک شب راه میرود، و هیچ بتعاقب اورا نتواند رسید، الا آن پیل نامی که نداگر نام دارد، و آن خود عاشق این ماده پیل است، اگر برسد، اورا آزاری نرساند. ومن پیلبان ماده پیل را که سادک نام دارد باخود رام کرده‌ام. شبگیر می کنیم و بدر میرویم. وفلان وزیر چند مهاسین را که زبان وآواز فیل را میداند، شراب مستکاره بکاراو باید کرد. ومن ملک ملاحان را که محب تست و برسر راه ماست رفته ازین حال خبر میکنم. این بگفت و روان شد.

راجه[2] وتسیشر را کنکاش او در دل قرار گرفته با باسودت درمیان نهاد، و او قبول نموده پیلبان خود را حاضر ساخت. وآن وزیر زبان دان را با دیگر پیلبانان مست کردند. وچون شب شد، ماده پیل فریادی کرد و گفت: امشب شصت وسه فرسنگ رفتنی است. وزیر زبان[3] دان بشنید، اما مستی باده او را بی دماغی آورده از توجه بآن سخن بی پروائی کرد. و راجه وتسیشر بتعلیم یوگندراین زنجیر را بگسست وچنگ گوش[4] وی را باخود گرفته، باسودت وکانچن مال نام همزاد او و وسنتک و راجه برآن پیل نشستند و روان شدند. دیواری پیش راه

۱— ح ندارد: موج پنجم

۲— ح: و راجه

۳— ح: زبا

۴— د: چنگ و گوش گوشه، ح: گوشه

آمد ، آنرا پیل بینداخت ، و دو دروازه‌بان که تال بت و بیرباه نام داشتند وتسیشر بکشت و پیش راند .

عسسان دربانان را کشته یافته براجه عرض نمودند . راجه فی الحال از وتسیشر و باسودت خبر گرفت ، نیافتند . پسرش پالک نام بران پیل نامدار نشسته از پی ایشان روان شد . وتسیشر چون دید که او نزدیک رسید ، آمادهٔ جنگ شد[1] :

پیل بر ماده پیل حمله نکرد

گوپالک برادر کوچک را برگردانید تا خبر به پدر برد . وتسیشر شب به بیغمی بسر برد . صباح دیدند که شصت و سه فرسنگ آمده بودند . تشنگی برماده فیل غالب آمد . بر لب آبی رسیده آبش دادند و او را ضرر کرده هلاک ساخت . و از مردن فیل بغایت اندوهناک گشتند . و درین اثنا آوازی شنیدند که من از بدبادران بودم ماپاوتی نام و بجهت نفرین کسی بصورت پیل شده بودم . در حق تو نیکوئی کردم ، و ترا پسری شود ، در حق تو نیکوئی بجای آورم . و باسودت از جنس آدمیان نیست ، بلک پری است از عالم بالا آمده .

وتسیشر از آن اندوه برآمده شادمان گشت و وسنتک را نزد امیر ملاحان فرستاد وهمچنان پیاده روان شدند . وسنتک امیر ملاحان و پوگندراین را نیز سر کرده آورد . امیر ملاحان ایشان را در منزل خود برده شب آنجا گذرانیدند . و روز دیگر رمنوت[2] از آمدن صاحب خود خبردار شده با لشکر باستقبال آمد و صحرا و دشت را لشکر راجه وتسیشر فروگرفت . و راجه به لشکر پیوسته توقف کرد ، تا از حال چند مهاسین خبری باو رسد . درین میان[3] برادر خواندهٔ پوگندراین رسیده خبر گفت که چند مهاسین بر راجه وتسیشر خشنودست و قاصدی روان کرده است ، متعاقب می‌آید . راجه خوشدل گشت واین خبر به باسودت گفت . او نیز شادمان شد و مهر از خویش و تبار بکلی برگرفت و دلش بجهت عروسی و وصال راجه در اضطراب بود ، گاه خرم میبود وگاهی ملول . بنابران با وسنتک گفت که بجهت دفع ملال حکایتی بگوی . وسنتک حکایتی که ازآن میل و محبت شوهر بیفزاید شروع کرد و گفت :

۱– ج : شدع
۲– ج ، د : رمنوان
۳– ج : درین برادر

حکایت

آورده اند که در شهر تامس لیت ، دن دت نام بازرگانی بود که فرزندی نداشت . روزی برهمنان را بخانهٔ خود طلب داشته طعام پیش آورد و نیازمندی نموده[1] گفت : دعا کنید که حق تعالی مرا فرزندان روزی کند . برهمنان گفتند که این کار مشکل نیست ، چه ببرکت نذر بسا مشکل که آسان گردد ، کارهای بسته بگشاید . و موافق این حال حکایتی هست که بادشاهی پانصد حرم داشت و از هیچ یک فرزندی بوجود نیامد . و در آخرکار بتصدق و دعوت بسیار او را پسری ارزانی شد ، جنت نام ، و همه حرمها او را از یکدیگر زیاده دوست داشتندی . روزی در طفل بدست و پا راه میرفت ، موریچه ای او را بگزید . طفل فریاده برآورد ، چنانکه فغان از نهاد[2] مردم خانه برآمد و پدر نیز بی تابی نمود . بعد از لحظه‌ای پسر آرام گرفت . پدر در اندیشه شد که یک پسر نظر بحوادث روزگار هیچ نیست . پس برهمنان را طلب داشته پرسید که چاره اینست که مرا فرزندی بسیار روزی شود . گفتند که اگر پسر را کشته گوشت او را بر آتش نهند و حرمها بجای[3] بخور دود آنرا در مشام گیرند ، رفته رفته حامله میشوند[4] . همچنین ما نیز چاره کنیم که بفرمان حکیم قدیر ترا پسری روزی شود . پس برهمنان حکمت که میدانستند آنرا کار فرمودند .

دن دت را پسری بوجود آمد ، گهرسین نامش کردند . چون بالغ شد ، پدر بجهت خواستگاری جفت گهرسین را همراه گرفته برسم تجارت بجزیره ای رفت و آنجا از[5] دروم گپت نام بقالی دختر خواست که دیوستا نام داشت . بقال از بس که او را عزیز میداشت و شهر ایشان دور دست بود قبول نکرد . روزی دیوستا[6] گهرسین را دیده برصورت و سیرت او مفتون شد و دل از پدر و مادر برکنده در وی بست ، و بر دست همزاد[7] خود باو پیغام کرده در رفتن با ایشان اتفاق نمود[8] . و چون بشهر تامس لیت رسیدند[9] موافق آئین خود کدخدائی کردند و درمیان ایشان محبت یکی[10] در حد پیدا آمد .

۱ــ ح : نمود گفت
۲ــ ح : نهاد از
۳ــ ح : حرمهای بخور
٤ــ ح : حامل می شود
٥ــ ح : آنجا دروم
٦ــ ح : دیوستان
۷ــ ح : همراه
۸ــ ح : ایشان و
۹ــ ح : رسیدم
۱۰ــ د : یکی محبت

بعد از چندگاه دن‌دت از عالم رفت و اموال پدر بتصرف پسر در آمد ، اوقات بتنعم میگذرانید. خویشان و برادران گهرسین زبان بنصیحتش کشاده گفتند : مال بی در آمد تجارت وغیر آن اگر کوه کوه باشد بصرف نمودن بآخر برسد . ولج سفر برای سود ضروریست و برکت در حرکت است ، البته با دوستان و هم پیشگان برای تجارت سفرها باید کرد . جفت گهرسین او را مانع می آمد که مبادا گاهی دل از دست دهد . گهرسین را دل در تردد می بود . آخر باتفاق جفت خود روزه گرفته به بتخانه رفتند و عبادتی که در اجازت کار موثر باشد بجا آوردند . ایشر در جواب ظاهر شده در خواب ایشان را دو گل نیلوفر داد و گفت : هرکدام از شما از پارسائی بدر آمده دانش میل بغیری نماید بردست او گل پژمرده شود . چون بیدار شدند گل بردست ایشان تازه و خرم بود . گهرسین عزیمت سفر کرد ، بجانب کتاهدیپ ، یعنی جزیره‌ای که کتاه نام داشت ، روان شد و جفت او در جدائی شوهر چشم بر گل میداشت و تازگی آنرا ملاحظه همی کرد .

چون به کتاهدیپ رسید اوقات بخریدن جواهر میگذرانید . خواجه های آن شهر آن گل را دایم تازه بردست او میدیدند و تعجب مینمودند . روزی او را بمهمانی بخانه بردند و شراب درمیان آورده ، چون سر خوش گشتند از کیفیت تازگی گل پرسیدند . او حقیقت حال باز گفت . و بعد از آن بجهت آزمودن حال جفت او چهارکس ازیشان بشهر تامرلپت رفته در رباطی بمنزل عورتی عابده فرود آمدند . گفتند : ما را حاجتیست که اگر تو رواگردانی ، هرچه خواهی خدمت کنیم . عابده گفت : از ظاهر حال شما معلوم میشود که شما را بجائی دلبستگی است . من شما را بمطلوب برسانم ، بی آنکه از شما چیزی طمع کنم ، چه سرا[1] عورتی[2] سپید است سدکری نام و بوسیله او سرا ذخیرهٔ بی نهایت از اموال هست . گفتند : او چگونه ترا وسیله ذخیره شد؟ گفت[3] :

بازرگانی از خراسان آمده بوده . سدکری بخدمت او پیوست ، و از بس نیکو خدمتی او را

۱- ح : مس عورتی

۲- د : عورتی دیگر

۳- د : قصه سدکری و دزد و غلام و خواجه مالدار و بحلق آویختن دزد وکشته شدن غلام و بردن خواجه مال خود را

بر خود مهربان ساخته اعتماد تمام در دلش پدید آورد و عزم شد . خواجه از کمال اعتماد در همه جا راه داد و خزینه بوی سپرد ، و او فرصت را غنیمت دانسته هرچه توانست از زر و جواهر برگرفت و شبگیر کرده بر آمده . اتفاقاً در راه دزدی از گرانی رفتار او در گمان شد ، بدنبال او در آمد . و او بزیر درختی رسیده از کمین کردن دزد واقف شد . خود را اندیشه ناک ظاهر کرده با دزد بطراری در آمد و گفت : من از خانه‌جنگی برآمده‌ام و دیگر روی رفتنم بخانه نیست . میخواهم خویشتن (را) هلاک سازم ، دوستی کن و مرا رسنی بده که خود را از گلو بیاویزم . دزد با خود اندیشید که من چرا در خون بی گناه بی فایده سعی کنم . گفت : تو خود هرچه میدانی بکن . او رسن بر شاخ درخت بند کرد[1] و خود را نادان وار بگلو رسن می بست و میگفت : نمیدانم چه کار کنم ؟ اگر تو میدانی مرا بیاموز و بنمای . دزد مندلی در دست داشت ، زیرپای خود نهاد و سر در حیز رسن در آورد و چرخی زد . عیاره فی الحال مندل از زیر پایش بر آورد و او را در چرخ در آورد تا جان بداد .

و آن خواجه خبردار شده از پی خزینه‌دار دوید و بزیر همان درخت رسید . سدکری بر درخت بر آمد . خواجه تفحص نموده مرده‌ای آویخته دید ، غلام را بر درخت برآورد و اورا بجائی که[2] برگ درختان[3] درهم آمده بودند یافت . سدکری با او ملایمت کرده و به بازی در آمده خویشتن (را) به بوس و کنار فراداد و لب بر لبش نهاده زبان غلام را در دهان گرفت و بدندان بکند . غلام با دهان پر خون برزمین افتاد . خواجه آنرا از آسیب دیو دانسته بگریخت . عیاره از درخت فرود آمده باینجا رسید و غنیمت را بمن سپرد .

هابیه این حکایت را تمام کرده صفت زیرکی اورا بسیار گفت . درین اثنا او نیز پیداشد . گفت : اینست آنکه تعریف او میکردم . اکنون شما راز دل درمیان آرید[4] وبگوئید که مطلوب شما کیست ؟ گفتند زن[5] گهرسین دیوسمتا نام ، میخواهیم[6] که وصال او دست دهد .

۱- ح : رسن می بست ومی گفت و

۲- ح : بجای برگ

۳- د : درختان بغایت

٤- ح : درمیان و

٥- کیست طن

٦- ح : دیوستم نام میخواهم

عابده گفت :

اگر ستاره بود ز آسمان[1] فرود آرم

او خود[2] چه خواهد بود ؟ عابدهٔ مکاره ایشان را بخانهٔ خود جای داد و ایشان نیز خدمت او بجای می آوردند .

روزی مکاره سدکری را[3] همراه گرفته بخانهٔ گهرسین رفت . سگی بر در بسته بودند ، او را مانع شد . زن گهرسین کنیز را بیرون فرستاده او را پیش خود طلبید[4] . مکاره شرایط دعا وک بجای آورده گفت : مدتی در اشتیاق دیدار تو گذرانیده امشب ترا بخواب دیدم . شوق دیدنت مرا کشان آورد ، و اکنون که ترا باین خوبی یافتم ، در حال حیران شده ام که توبی شوهر چگونه[5] زندگانی بسر می بری ؟ ویقین است که حسن و خوبی خوبان بی خواهش خواستار که عبارت از شوهراست بی فایده است . مکاره ازین گونه کلمات بگوش پری رو زد و رفت .

روزدیگر پارچهٔ گوشت را فلفل زده و پیش ماده سگی که بر در او بود انداخت تا بخورد . واز تیزی فلفل آب از چشم ماده سگ روان شد . پس مکاره در خانهٔ او در آمده گریستن گرفت . زن گهرسین از سبب گریه پرسید . گفت : گریهٔ ماده سگ مرا در گریه آورد که او مرا بشناخت ، چه مرا با او سابقهٔ ای هست . پری رو چون گریهٔ ماده سگ را مشاهده نمود ، در اندیشه شد که این خالی از مکری و تزویری نتواند بود . مکاره بمهربانی در آمد ، گفت در نشاء سابق من و این هر دو زن برهمنی بودیم ، و برهمن بحکم حاکم بابلجی گری میرفت و من با جوانان[6] درآمیخته از حواس لذت گرفتمی ، که نفس را عنت دادن گناه است . وازین جهت من از حال گذشته وآینده واقفم . و این در ستر و پارسائی کوشیدی و بدین سبب او را بصورت سگی برانگیختند . زن گهرسین عاقل بود ، پیندیشید که اعمال بد چگونه موجب ثواب تواند شد و این چگونه راهی است که مرا می نماید ؟ او با وی گفت : ای مادر ، عمر من ضایع گشته و بد میگذرد و من خود از حقیقت کار چیزی ندانستم . مرا با جوانی که محبوب طبع بود آشنائی ده . مکاره گفت : چهار جوان از راه رسیده اند ، ایشانرا بتو پیوند میدهم . وشادمان گشته بخانه آمد .

۱— ح : را
۲— ح : خودا
۳— ح : سدکری همراه
۴— ح : طلب
۵— ح : چکوکه
۶— ح : جوانا

دیوسمتا یعنی زن گهرسین با کنیزان خود گفت که این جماعت روزی تازک گلی را بر دست صاحب و خداوند ما مشاهده نموده اند و او را باده سرخوش[1] ساخته بر حقیقت حال اطلاع یافته و بامتحان من بدین شهر آمده این هرزه زال مکاره را بفریفتن من فرستاده اند. پس فرمود تا کنیزان شراب را بافیون بیهوشی بیامیختند و آهنی را بصورت پای[2] سگ آماده کردند.

ومکاره چون خبر بر مسافران برد، هریک میگفت که اول مرا ببر. و او یکی را بخانه دیوسمتا آورد، و دیوسمتا یکی از پرستاران خود را بلباس و زیور خود پیراسته بود. چون نشست، پرستار شراب پیش آورده پیاله چند در کار او کرد، تا هوش از سرش پرید. پس رخت از برش برکندند و آن آهن را تفته بر پیشانیش داغ نهادند و در گوصحت خانه یعنی مستراح افکندند. سحرگان که شراب از سرش برفت وبهوش آمد خویشتن (را) در میرز دیده در همین عالم بجزای اعمال زشت رسید. خود را شست وشو داد وبسوز داغ می ساخت و از یاران حال خود می پوشید، تا پرده از روی کارش نیفتاده یارانش را بآن بلا شریک سازد. وبا یاران گفت که وقت برگشتن از خانه مطلوب دزدان پیش آمده مرا تاراج کردند، و از بیداری شب سرم بدرد آمده، و از ینجهت سر را پیچیده و بسته میدارم. وشب دیگر بار دوم بخانه زن گهرسین رفت و داغ رسوائی بر ناصیه حال خود نهاد، و همان تهمت برهنه ساختن بر دزدان بست. و شب سیم و چهارم دو یار دیگر نیز بکوچه عاشقی رو آورده بجزای نیت بد خود رسیدند و بهمان داغ پیشانی و فضیحت میرز مبتلا گشتند. و همه حال خویشتن از هم و ازآن مکاره پنهان داشته صلاح در مراجعت نمودن[3] بشهر خود دیدند، تا انتقام این حال از گهرسین بکشند.

و مکاره روز دیگر بخیال آنکه کاری برای زن گهرسین ساخته با دو عورت از مصاحبان خود بامیدواری انعام نزد دیوسمتا[4] رفت، و او بظاهر در انبساط کشوده داروی بیهوشی در

۱– ح: سرخویشی

۲– ح: بصورت سگ

۳– ح: نمودند

۴– ح: دیوسمتان

که کوتوال بنابر غرضی که داشته زن را با شوهرش بند کرده . حاکم بقال را از آن مقام که حکم دهان سگ داشت برآورده و کوتوال را گناه کارکرده جرمانه گرفت .

دیوسمتا این حکایت در خلوت با مادر شوهر گفته خود با چندی از کنیزکان لباس[1] مردانه پوشیده برسم تجارت بجزیرهٔ کتاه که شوهرش آنجا رفته بود رفت ، ودرمیان جماعت بازرگانان شوهر را دید . وشوهرش نیز اورا دیده با خود اندیشیده که این مرد با زن[2] من بغایت شبیه است در حیرت افتاده . پس دیوسمتا نزد حاکم رفته تحفه های لایق گذرانیده و گفت : التماس دارم که بازرگانان شهر در ملازمت راجه حاضر شوند که مرا عریضه‌ایست که در حضور آنها باید کرد . راجه سوداگران را جمع آورده گفت : اکنون حاجت خویش بگوی . گفت : درین مردم چهارکس غلام منست که از خدمت گریخته آمده‌اند وآنهارا شناخته ام . راجه فرمود که هرکس را از غلامان خود شناخته‌ای ، بگیر . ونیز او همان چهار تن را که نشانی کرده بودند وداغ رسوائی را بسر پیچ دستار پوشیده[3] میداشتند بگرفت وجدا ساخت . بازرگانان شهر بحمایت آنها در آمده گفتند : اینها سوداگر بسزایند وصاحب نام و ناموس ، چگونه غلام تو باشند ؟ تو در غلط افتاده ای . او گفت : اگر باور نداری پیشانی آنها را به بینید که من بصورت پای سگ داغ کرده ام . این بگفت و بالفور دستار از سریک یک بینداخت ، تا داغ رسوائی نمایان شد وخواجگان شهر شرمسار گشتند . راجه حقیقت حال را از دیوسمتا پرسید واو سرگذشت را باز نمود . مردم را در حال او حیرانی روی داد وراجه برحال آن بوالهوسان بخندید وحکم کرد که اینها[4] براستی غلامان[5] تواند . پس آنها[6] در بهای خود زر دادند .

دیوسمتا[7] ببرکت پارسائی شوهر خود را بسلامت یافت وخویشتن (را) انگشت نمای عالمی کرد وهمه مردم در اعزاز واکرام او افزودند وزن وشوهر هردو با غنیمت بسیار بشهر خود تاجرلیت آمدند . آری اگرچه زنان مکاره بازیها (ی) عجیب و غریب بیارند ، اما

۱— ح : کبترنکان کناس
۲— ح : بازن بازن
۳— ح : پوشید
٤— ح : اینهارا
٥— ح : غلام ما
٦— ح : آنهارا
۷—: و دیوسمتا

مستوره های پارسا از برای محافظت حال خود در عین بلا بقوت دل و زر عصمت کاری چند بر داوند که عاقلان و حکیمان روزگار انگشت حیرت بدندان تعجب گیرند . و گفته اند : پارسائی حسنی حصین زن را که هرگز تغیر را در آن راه نیست ، وزنی که بزیور عصمت پیراسته است ، قبلهٔ طاعتش جز محراب ابروی شوهر[۱] نباشد .

وستنک این حکایت را بر سبیل مطایبه بیان نمود و باسودت از شنیدن آن دل از مادر و پدر و خویش و تبار بر کند و همگی خود را بصحبت راجه وتسیشر باز داد .

تمام شد[۲] ترنگ پنجم از کتاب کتاسرت ساگر تصنیف سوم دیو کشمیری ، یعنی موج پنجم از نهر دوم از دریای اسمار[۳] بر کران آمد .

۱— د : شوهرش

۲— ح : و از تمام شدن

۳— ح ، د : بحر الاسمار

شراب کرده و دو پیاله از آن در کار هریک از مکاره و مصاحبانش کرده آنها را بیهوش ساخت. و چون از خود برفتند گوش و بینی شان بریده و همه را در چاه پلیدی انداخت. پس با خود اندیشید که مبادا این مسافران بشهر خود رفته حرکتی ناخوش بشوهرش کنند. این راز با مادر شوهر درمیان آورد و او تحسین بسیار نموده گفت: مرا نیز این معنی در خاطر می خلد. دیوسمتا[1] گفت: امیدوارم که همچنانکه در زمان گذشته شکت متی شوهر خود را از خطر نگاهبانی نمود، من نیز او را از آفت آنها محافظت نمایم. مادر شوهرش پرسید که حقیقت نگاهبانی شکت متی چگونه بود؟ دیوسمتا گفت:

حکایت[2]

در شهر ما جیی بزرگ بر درختی مقام داشت و بزرگان گذشته آن شهر همیشه لوازم تعظیم او بجا می آورده اند. نام او من پدر است و مردم نذر و نیاز بسیار آنجا می برند. و در آن شهر رسم است که هر زن ومرد که عمل زشت باهم میکنند هر دو را شب در چار دیواری که بر گرد آن درخت ساخته اند نگاه میدارند و صباح نزد حاکم برده گناه آنها را مینمایند و حاکم حکم بسزای آنها میکند. اتفاقاً سمدردت نام بقالی را با زنی بیگانه یکجا یافته گرفتند و کوتوال آنها را شب در مقام آن جیح نگاهداشته از بیرون قفل کرد. و این خبر بزن بقال که شکت متی نام داشت و بغایت دانا و پارسا بود رسید. تدبیری در خلاص شوهر اندیشید و لباس دیگری پوشیده با دوسه زن همدم[3] خویش بیمانه زیارت هم در آن شب بدان مقام رفت و تحفه و نذر بسیار برد. ویکی از مجاوران آن معبد بطمع نذر از نگاهبان کلید التماس در آمدن این زنان کرده در بکشاد. وشکت متی چون شوهر خود را بآن زن در آنجا بدید، رختی که در برداشت برکشید، بآن زن داد وخود لباس او را پوشیده در پهلوی شوهر بنشست، و او را با همدمان خود رخصت داد، تا بیرون رفتند. وعلی الصباح کسان حاکم آمده بقال را با زنش یکجا دیدند و پیش از آنکه بدربار حاکم برند خبر کردند

۱ــ ح: دیوسمتان

۲ ـ ح ندارد: حکایت

۳ ـ ح: عدم

موج ششم

چون راجه وتسپشر در صحرای ولدی توقف نمود، قاصد چندمهاسین رسیده پیغام آورد که بردن باسودت عین صلاح است، زیرا که آوردن شما برای این کار بود. اما من میخواستم که بآداب بادشاهانه طوی بکنم، شما شتابی کردید. اکنون بیش ازین نادانی را کار نفرمائید که پسرم گوپالک متعاقب رسیده سر انجام کدخدائی چنانچه شاید مینماید، و نیز قاصد همچنان پیغام خویشتن داری به باسودت رسانیده او را شادمان گردانید.

راجه وتسپشر متوجه شهر کوشانبی شده با امیر ملاحان گفت که چون گوپالک برسد تو نیز همراهی نموده درین جشن حاضر شو. و از آنجا پیش رانده شب در مملکت رمنوت[1] که سر لشکر بود گذرانیده روز دیگر بشهر در آمدند. و مردم شهر کوشانبی را آئین بسته عروسی دیگر ساختند، که شهر و مملکت بی پادشاه چون بانوئی باشد بی شوهر. و چون بقصر دولت جای کرد دولت دیگر یاوری نمود و قوالان و مداحان مجلس را رونق دیگر دادند.

درین اثنا گوپالک، برادر باسودت، با قاصدی برق هاری نام و امیر ملاحان رسید و راجه اعزاز و اکرام آنها بجا آورده. باسودت بدیدار برادر شادکام گشت واز غایت مهربانی اشک فرو ریخت، گوئی پردهٔ حیا بر روی خود کشید. و برادر نصیحت پدر را بوی تلقین کرد و او را مسرور ساخت. و روز دیگر بآداب شاهانه آئین عروسی ساختند و عقد مواصلت بستند. باسودت چون دست در دست راجه دید از کمال حیا از خود رفت و بر خویشتن بلرزید و عرق عرق شد، تو گفتی عشق او را بهرسه خدنگ، یعنی موهن استر و اوواستر و ارن استر که یکی بیهوشی، دوم لرزه آورد و سوم[2] عرق عرق کند، بدوخت، و هر دو کام جو بکام دل رسیدند، بیت[3]:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری   بکام دل رسد امیدواری

واز خواستهها که گوپالک آورده مهندس فکر از حساب وشمار آن عاجز آمد. و راجه از کامیابی باز پرداخته گوپالک و امیر ملاحان را خلعتهای فاخر و اسبان تازی و فیلان داد و یوگندراین وزیر را فرمود تا اعیان مملکت و سایر مردم را بقدر مرتبت بهر چیزی نوازش نمایند. یوگندراین با رمنوان گفت که راجه ما را در[4] مشقتی عظیم انداخت، چه خشنود ساختن ابنای

---

۱ — ح، د: رمنوان
۲— ح: سیوم
۳— ح ندارد: بیت
٤— ح: در را

روزگار کاریست بغایت دشوار . اگر طفل برنجد ، از فتنهٔ او ایمن نتوان بود ، تا بدیگران چه رسد ؟ و موافق این حال حکایتی است .

حکایت

آورده اند که پدر شر نام برهمنی بود ، دو زن داشت . یکی از آنها پسری زائیده وفات یافت و پسر را باتباع خود سپرد . او غذا را موافق طبع طفل نمیداد و علتی پیدا شده شکمش بزرگ شد و دست ، و پا باریک شدن گرفت . روزی برهمن با وی گفت که برین طفل بی مادر چرا مهربانی نمیکنی و تربیت او بواجبی نمی نمائی ؟ گفت آنچه شرط تربیت است بجای می‌آورم ، امّا طبیعت اینچنین است ، مرا گناهی نیست . برهمن ساده دل باور داشت ، چه حیله ومکر زنان را از راستی کم فرق توان کرد ، و پسر را بال ونشتک خواندند ، یعنی خراب مادر زاد .

واین پسر چون پنج ساله شد از زیرکی ذاتی خود و از کم‌ شفقتی او دریافت که مادر[1] من دایم باین در مقام بی مهری خواهد بود ، و او نیز حیله ای اندیشید . چون پدرش از دربار راجه بخانه می آمد در کنار پدر می نشست و میگفت : مرا دو باباست . و این حرف دایم میگفت تا آنکه مرد بدگمان شده زن را مهجور خدمت ساخت . زن دریافت که از من کاری که موجب نفرت طبع شوهر باشد بوقوع نیامده ، مگر این طفل حرفی گفته باشد . پس بمهربانی تمام طفل را در کنار گرفته طعام مرغوب داد و رخت نیکو پوشانیده روزی چند برهمین منوال گذرانید . پس گفت که پدرت را بچه تقریب بر من بی التفات کردی[2] ؟ گفت : پسر[3] خود را بشفقت تربیت میکنی و مرا بنامهربانی بدحال میداری . اگر با من رعایت پسر زائیده بجا نیاری کارسازی نو به ازین کنم . گفت : گذشته را از خاطر برآر که بعد ازین دوست تراز پسر باشی . طفل گفت : اگر درین قول صادق ، وقتی که پدرم بیاید و من در

۱— ح : مادر پدر ، د : در اندر

۲— د : بی التفاق کرد ، ح : من التفات کردی

۳— ح : پسر زاده

نهر سوم

لاوالک

و آن نیز شش موج دارد[1]

۱– ح: داشت

کنار او بنشینم ، بگوی تا آئینه پیش نظر ما بدارند. همچنین کردند و عکس مرد در آئینه نمایان شد. طفل گفت : اینک بابای دیگر. ردوشر را دغدغهٔ گمان بد از خاطر برآمد.

پس هرگاه طفل اینچنین حیله تواند کرد ، مردم عاقل که در مقام آزار کسی شوند چها که توانند بفعل آورد ؟ من ازینجهت ،بگویم که راجه ما را در خطر عظیم افکند. این بگفت و همه مردم را فراخور حال هریک بهر چیزی خشنود ساختند . و راجه وتسیشر بوگندراین و رموان را در قرب و افزونی منزلت بغایت بلند پایه گردانید و در جاگیر و مملکت شان نیز بر افزود . و راجه با باسودت عیش و نشاط مینمود[1] وکامرانی میکرد و باوجود دوام وصال محبت ایشان روز افزون بودی . و گوپالک بنابر فرمودهٔ پدر رخصت گرفته روان شد وعهد نمود که بزودی باز آید .

و راجه وتسیشر را یکی از زنان تعلق خاطر بود و او را دوست داشتی وقتی باسودت را[2] بغلط بنام او خواند . و نیز دختر رائی را که بندمت نام داشت و گوپالک باسیری آورده برای خدمت باسودت گذاشته بود نزد خود طلب نموده با وی صحبت داشت . باسودت را غیرت آن حال بسوخت و از کمال خشم وسنتک را بسته برد. راجه وتسیشر بجهت نزاکت خاطر باسودت سعی در خلاصی او نمیکرد و در آخر کار عورت صالحه ای را که همراه او آمده بود وسیله ساخت تا او را رها کرد و بندمت را نیز براجه سپرد. وسنتک بمطایبه گفت : اگر بندمت گناه کرد ، مرا چرا بگناه او گرفتند ؟ که برای آزار اژدرها ماران کوچک دندب را نتوان کشت . دندب نوعی از مارانست که هیچکس را نگزد . باسودت گفت : این چه تمثیل بود که گفتی ؟ آنرا نیکو بیان کن. وسنتک گفت :

حکایت

آورده اند که در ایام پیشین رورو نام عابد پسری بود. روزی دختری[3] نیک منظر را

۱– ح : مینمودند

۲– ح : را باسودت

۳– ح : دختر

در اثنای مملکت دیده دل از دست داد و از نام و نسبش پرسید. گفتند دختر میتک نام اپسره است، از پشت بدیادری پیدا شده. و او را سیتله کیش نام عابدی در حجله عصمت تربیت نموده، نامش برم دوج است. عابد پسر از آن عابد التماس پیوند او کرد و عابد مناسب دیده در مقام سپردن دختر شد. چون اسباب عروسی از طرفین آماده شد و وقت سپردن آمد، او را ماری بگزید، چنانکه بر جا هلاک شد. عابد پسر اندوهگین شد، آوازی شنید که مدت حیات او بسر آمده بود، واگر تو او را میخواهی نصف عمر خود بروی بخش. عابد پسر بطوع و رغبت قبول کرد و دختر زنده برخاست[1]. کار عروسی باتمام رسید و هر دو مشتاق بکام دل رسیدند.

و عابد پسر را با ماران دشمنی پیدا آمده، هرجا که ماری را بدیدی میکشتی. وقتی دلدب مار پیش راه آمد و فی الحال بروی زخم زد. دندب بزبان آمده گفت: اگر ترا با ماران دشمنی است، قصد هلاک دندب چرا میکنی؟ که ماران زهرناک دیگرند و ما از نوعی[2] دیگر. عابد پسر تعجب نموده گفت که تو کیستی؟ گفت من عابدی بودم، بنفرین کسی بدین صورت مبتلا گشته‌ام، و مدت خلاص من ازین صورت حرف زدن با تو بود، اکنون من خلاص شدم. این بگفت و از نظرش غایب گشت. بعد از آن عابد پسر ماران را کشتی و دندب را بگذاشتی.

و ازین روی این بمثل مناسب است که ترا با راجه عتابست و من بی گنه اندر بند. وستنک این مطایبه کرد و راجه باسودت را دلجوئی نمود و باسودت نیز اظهار رضا کرده از عتاب در گذشت، و همچنین ایام بعشرت و عیش خوش و مطایبه‌های دلکش میگذرانیدند.

تمام شد کتامکه لنبک در شش ترنگ از[3] کتاب سرت ساگر که سوم دیوت برهمن کشمیری تصنیف کرده، یعنی نهر دوم از دریای اسمار که شش موج داشت بپایان رسید.

۱- ح: برخواست، د: برخاسته

۲- ح: نوع

۳- ح: ترنگ کتاب

موج اول

چون راجه وتسیشر را صحبت یاسودت[1] خوش افتاد[2] و همگی[3] خویشتن (را) بعیش و عشرت قرادادە[4] کاروبار سلطنت بیوگندراین و رمنوته سر لشکر گذاشت، ایشان بامور سلطنت می‌پرداختند. اما چون کارهای پادشاهانه از پیش نمیرفت و هیچ مملکتی نمیکشود، شبی یوگندراین رمنوت را پیش خود خواند و ازین دو سخن راند[5] که راجه ما از نسل پاندوان است و تمام روی زمین ملک موروثی اوست و پای تخت ایشان کج ساه یعنی هستناپور است. و او پشت[6] پای بر همه[7] ولایت زده سلطنت را بیک شهر و یک ولایت قرار داده و در وادی عشرت و شراب و شاهد افتاده اصلاً مراعات ناموس اورنگ نمیکند و حل و عقد سلطنت را بما گذاشته است. ما را باید که حق بندگی و احسان گذاری را بجا آورده کاری کنیم که تمام روی زمین بتصرف او در آید، تا هم لوازم خدمت و اخلاص بتقدیم رسانیده کار صاحب و خداوند خود ساخته باشیم و هم برای خویشتن لوای نیک نامی افراخته، که هیچ چیز نیست که بتدبیر عقل، که کلید جمیع بستگیهاست، کشاده نشود. و موافق این حال حکایتی یاد دارم.

حکایت

آورده اند که مهاسین نام راجه‌ای بود، بر وی دشمن قویتر زور آورده او را محاصره کرد. وزرای او باهم گفتند که در صورت جنگ و شورانیدن دشمن احتمال شکست هست، و حال آنکه[8] غنیم زور آورست، و بقوت مردانگی معذور شدن شیوهٔ عقل کامل و رای صایب نیست. پس باتفاق عرضه داشتند که اگر صلاح خداوند باشد درین دفعه علاج غنیم بصلح کنیم که این تیزنگی از آداب ملوکست، چه گفته اند: چون دشمن را باستیلای تمام مشاهده

۱— ح: صحبت خوش
۲— ح: افتاده
۳— ح: همگین
۴— ح: داد
۵— ح: راندن
۶— د: پشت و
۷— ح: هم
۸— ح آنکه نیز

کنی ، مال را سپر ملک و لشکر گردان[1] :

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

راجه از صلاح نیک اندیشان نتوانست گذشت و بصلح قرار یافت . اما راجه را از تنگ آن حال و زبونی پیش دشمن اندوهی پدید آمده لعنت دق کشید و رانه رفته نزدیک بهلاک کشید[2] . اطبای حاذق معالجه می نمودند و سودمند نمی افتاد . از آن میان طبیبی زیرکی خود را کار فرموده گفت که فلان حرم خاص راجه وفات یافت . و راجه را از آن خبر غم بر غم افزوده خویشتن (را) برخاک افکند و بسیار بطپید ، تا آن علت که در اندرونش گره بسته بود بطرقید و از آن خلاص یافت وقوت گرفت ، و بعد از آن برجمیع دشمنان غلبه نمود و روزگار بعشرت[3] بسر میبرد .

همچنانکه آن طبیب زیرک علاج بیماری آن راجه کرد ، ما نیز بتدبیرهای موافق و چاره‌های درست خداوند خود را مالک روی زمین سازیم[4] . و راجه مگد ، پردیوت ، که خصم قوی است و مملکت ما را از وی هراس تمام است ، دختر او را که پدماوتی نام دارد جهت صاحب خود بخواستگاری[5] بیاریم . و چون میدانیم که او با وجود باسودت با این[6] پیوند رضا ندهد ، صلاح آنست که در منزل باسودت آتش زده سوختن[7] او را[8] شهرت دهیم . و چون او دختر بخداوند ما بدهد خاطر از دغدغه او واپرداخت[9] ، بلک استمداد نموده متوجه تسخیر ممالک شویم و اول جانب مشرق رفته تمام اقالیم را مسخر سازیم . وقبل ازین نیز چون قصد کشادن مملکت نموده بودیم ، ازغیب آوازی شنیدیم که دولت‌مند صاحب تمام روی زمین شود .

رمنوت در جواب جوگندراین گفت : مبادا درین کنکاش و این رای که اختیار[10] افتاده مشقت

۱— د : گردان ع

۲— ح : بهلاک نزدیک رسید

۳— ح : بعزت

۴— ح : سازند

۵— د : خواستاری

۶— ح : با باسودت با این

۷— ح : زده او

۸— د : او شهرت

۹— ح : پرداخته

۱۰— ح : اختیاری

و رنج آن برما باز گردد، چنانچه موافق این حکایت است[1].

حکایت

آورده‌اند که برکنار گنگ ماکندک[2] نام شهری بود، و شرمنی، یعنی درویشی مزور که[3] خاموشی شعار خود ساخته بود، با مرید چندی بیرون آن شهر در بتخانه‌ای مقام داشت. روزی بگدائی بشهر آمده در خانه بقالی زد. دختر پری پیکر دریوزه آورد. شرمن را نظر بروی افتادن همان و دل از دست دادن همان، چنانکه بی اختیار مهر خاموشی ازلب برداشت و از کمال حیرت لفظ هی‌هی بر زبانش رفت. بقال آوازش بشنید، بیرون آمده پرسید که سبب مهر خموشی برداشتن چه بود؟ گفت: مرا بدیدن این دختر هی‌هی از زبان برآمد که بخت وارون وطالع نحس دارد. چون عروسی او کنی فرزندان و دیگر وابسته‌های تو همه بمیرند. وچون تواز مخلصان[4] منی، بجواب تو پرداختم. و علاج آنست که این دختر را در صندوق جای کرده چراغی افروخته برآن نهی و در دریاش سردهی. بقال ساده دل فریب خورده همچنان کرد:

که ترسنده را عقل کامل نباشد

پس شرمن با مریدان گفت که در آب گنگ نظر کنند و صندوق که بربالای آن چراغ افروخته بینند آنرا گرفته بیارند و باآنکه آوازی از آن برآید قفل و بندش نگشایند که در آن سریست. مریدان هنوز بکنار آب نارسیده، راجه پسری درکشتی نشسته بود و نظرش برآن صندوق افتاده. فرمود پیش او آورند و او آن گوهر بی بها را از صندوق برآورده در صندوق سینهٔ خود جای داد و بعوض آن میمونی را درآن صندوق انداخته همچنان چراغ افروخته برآن بگذاشت. مریدان شرمن صندوق را دیده از دریا برآوردند و پیش او بردند. شرمن مریدان را بخلوتخانه‌های شان فرستاده در حجره را پیش کرد[5] وسر صندوق را بکشاد[6]. میمون جست

۱– د: هست
۲– ح: ماکندل
۳– ح: مزور کرد
۴– ن: مخلصان معتقد
۵– ح: پیش و
۶– ح: بکشاد و

و باوی درآویخت، و از کمال خشم بهر دو دست دوگوش را گرفته بینی او را بدندان بکند، تو گفتی نیت بد و عمل زشتش مجسم شده او را بپاداش رسانید. چون سر صندوق برمردم فاش گشت، برحال عابد بخندیدند و دختر بالا از شوهری[1] راجه زاده درعیش افتاد.

این[2] تمثیل بدان آوردم که همچنانکه آن عابد بتدبیر خود در بلا افتاد، تدبیر جدا ساختن باسودت از راجه ما را نیز آفتی رساند. چون رمنوت[3] این فصل برخواند، پوگندراین گفت: اگر ما تدبیری نکنیم و کاری پیش نگیریم، چنین که خداوند ما بجز عشرت و عیش مشغولی ندارد، زودا که این مملکت که در تصرف اوست نیز از دست ما بدر رود. و تو از چند مهاسین می‌ترسی و من برضای حرم و فرزندان او این کار میکنم. رمنوت گفت: ما که خداوند خود را از حرم خاص جدا سازیم، دانایان برکار ما بخندند و این عمل از ما نپسندند، و مزاج صاحب خود این را کی برتابد؟ و موافق این حال حکایتی می‌گویم[4].

حکایت

آورده اند که در شهر شراوست دیوسین نام راجه ای بود، و هم در آن شهر بقالی مالدار را دختری بوجود آمد در غایت خوبی، نامش اتمادتی کرد. چون بسرحد جوانی رسید بقال با خود اندیشید که اگر چنین متاع بی بها را بمشتری ناشناس بفروشد راجه خبردار شده سرگرانی فرماید. بنابرآن عرض حال نموده وصف جمال دختر کرد. راجه برهمنان معتمد و منجمان دانا را فرمود تا زایچه طالعش نظر کردند. ایشان در کمال حسن وجمالش نظر کرده بی آنکه احوال طالعش معلوم نمایند باهم گفتند که راجه بدیدن او چنان فریفته شود که از امور سلطنت یاد نیاورد وصلاح در نکوهش نمودن طالع او دیده دل راجه ازو سرد ساختند و بقال ازآن حال انفعال یافته دختر را یکی از سالاران لشکر داد.

روزی آن دختر بر ایوان برآمده بود، راجه ازآن راه میگذشت، نظرش بروی افتاده دلش بوی درآویخت و بی آرام شد. چون بخانه رسید از بی اتفاقی که در گرفتن او

۱- ح: دختر

۲- ح: واین

۳- ح، د: رمنوان

۴- ح: بگویم

کرده بود پشیمان شده بی‌تابیش بیفزود. شوهر او بر آن حال واقف شده بوسیلهٔ نزدیکان عرض نمود که بنده و هرچه در دست اوست مملوک خداوندست، خاطر برای او مشغول نباید داشت. حکم شود تا او را داخل پرستاران حرم سازند. و اگر خداوند از عصمت ذاتی این امر روا ندارد، من او را برخود حرام گردانم. راجه را این التماس او گران آمده فرمود که اگر چنین کند از من آزار بیند که پادشاهان را بکام نفس کار کردن سنت بد برا کنده نمودن و خویشتن بدنام ساختن است. با آنکه در عشق او بی‌تاب بود، گرفتن او روا نداشت، تا عاقبت بآتش مفارقت و مهجوری او سوخته جان بداد.

این حکایت بدان گفتم که همچنانکه کار او بهلاکت کشید، مبادا خداوند ما را در جدائی باسودت نیز آتش رسد. پس حذر نمودن ازین اندیشه واجب باشد. بوکندراین بگفت: در امور سلطنت و جهانگیری پادشاهان را از تحمل سختیها و محنتها چاره‌ای نباشد و بوالهوس پادشاهی را نشاید. نشنیده‌ای که برای کشتن راون راکشس دیوان حیله‌ای اندیشیده سیتا را از رام جدا انداختند و رام مفارقت او را تاب آورد؟ رمنوت گفت: رام از بزرگان عالم بود. این مردم را بآن بزرگان چه نسبت است و ابنای این زمان را باهل آن دوران چه مناسبت؟ بیت[1]

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

و موافق این حال حکایتی هست.

حکایت

آورده اند که در شهر متوره، که بکمال رفاهیت و معموری مشهورست، الک نام خواجه را زنی بود بغایت موافق و هردو را باهم دلبستگی بود. وقتی الک بتجارت سفر پیش گرفت، زنش خواست که همراه رود، سود روا نداشت، روان شد. تا صرد در نظر زن بود و او را میدید اشک از دیده‌اش میرفت و چون از نظرش غایب شد درد مفارقت را تاب نیاورده هلاک گشت. خبر بخواجه رسانیدند، باز آمده زن را برخاک خواری افتاده دید سرش برداشت و در کنار خود نهاده فغان وناله بر گرفت و چندان زاری کرد که جانش برآمد، بیت:

تن از دوری و جان از داوری رست که جان با جان و تن با تن به پیوست

۱ــ ح ندارد : بیت

وهمچنان که ایشان از[1] جدائی هم هلاک گشتند، همه کس را در مفارقت احتمال خطر هست. پس لایق نباشد میان راجه و باسودت جدائی افکندن[2]. چون رمنوت[3] این حکایت بیان فرمود، پوگندراین وزیر که بحر دانش بود بقوت خردکامل و رای صایب گفت: این امر را من نیز میدانم،[4] اما کار پادشاهان[5] اینچنین شده است، یعنی بی حیله و فریب نمی شود. و مصدق این سخن[6] حکایتی است.

حکایت

آورده اند که در شهر اجین راجه‌ای بود پن سین نام و غنیمی قوی داشت. لشکر کشیده او را محاصره کرد. وزرا قوت مقاومت ندیده راجه خود را پنهان کردند و آوازهٔ موت او در انداخته[7] مرده‌ای را بآداب ملوک بسوختند و بغنیم پیغام کردند. والی این ولایت سفر کرد، ملک ملک تست. سایهٔ دولت تو بر سرما ممدود[8] باد. غنیم ازین پیغام شادی کرد. وزرا[9] و دیگر اعیان مملکت او را دیده هریک با یکی از نزدیکان و سران لشکرش در آمیخت، چندانکه فی الجمله اعتماد حاصل کردند. پس راجهٔ خود را از پرده بیرون آورده غنیم را بکشتند و بفریب کار صاحب خود را بسر انجام دادند.

همچنین ما نیز آوازه در اندازیم که باسودت بسوخت و این کار پیش بریم. چون پوگندراین حکایت بیان کرد، رمنوت گفت: اگر رای صایب تو برین قرار میدهد، بفرست و برادر باسودت را طلب کن، تا باتفاق او این کار سر انجام یابد. پوگندراین قبول کرد و قاصدی بطلب گوپالک فرستادند. و چون بیامد بعد از ادای لوازم ضیافت آنچه با خود مقرر ساخته بودند درمیان آوردند. اگرچه بظاهر بروی دشوار آمد، اما چون بغایت نیک اندیش بود رضا داد و گفت: این کنکاش محض صوابست، اما از رسیدن اندوه و ملال بخاطر راجه

۱- ح: ایشان را
۲- ح: افکند
۳- ح، د: رمنوان
۴- ح: نمیدانم
۵- ح: پادشا ها
۶- ح: این حکایتی
۷- ح: انداخته اند
۸- ح: ممهد
۹- ح: وزر

باید اندیشید. رمنوت گفت: من نیز همین اندیشه دارم. بوگندراین بآغاز و انجام کار نظر وانداخت، گفت: دل مشغول مدار که کوپالک همشیره را از جان دوست تر دارد. چون باوجود این[۱] آوازهٔ راجه اثر[۲] غم واندوه در چهرهٔ او نه بیند، بعقل رجوع فرموده فی الجمله تسلی باشد، و نیز بادشاهان بالذات تحمل شدتها توانند کرد. و پدماوتی را[۳] عنقریب بصحبتش می آوریم و باسودت را نیز متعاقب حاضر سازیم. پس قرار بر آن دادند که راجه را با[۴] باسودت بمقام لاوانک که در نواحی شهر مگدست و شکارگه بی نظیر است برده مشغول شکار کنیم و راجه را مشغول شکار در افتاده شب نیز آنجا بگذراند، و ما جای بودن باسودت را بآتش بسوزیم واو را[۵] در خانهٔ پدماوتی بگذرانیم، تا آخرکار بر عصمت او گواه باشد.

وبنابرین قرار داد نزد راجه رفته[۶] بساط بوسیدند. رمنوت عرضه داشت که دیر است[۷] که میل سیر وشکار لاوانک بخاطر خداوند نرسیده، چون مگدیشر هر قدم از اندازه بیرون برده سیر آن نواحی کردن بغایت لایق است. راجه را پسندیده افتاد، روز دیگر فرمود تا ساعت سعید اختیار نمایند. و درهمین وقت نارد بر مثال برق رسیده آمد. وتسیشر لوازم تعظیم او بجا آورد، و او گلدسته‌ای از درخت پارازادت — درختی بهشتی است — گذرانید، ودعا کرد که ترا پسری در وجود آورد که سرور پدیادران باشد. وباسودت را نیز ستایش نموده گفت که مرا از دیدن این حور بهشتی ایام پیش یاد آمد. ای ملک، از پدران تو پاندوان پنج برادر بودند و ایشان را زنی بود دروپدی نام — و قصهٔ پاندوان و دروپدی در کتاب مهابارت که بحکم حضرت خلیفهٔ الهی بزبان فارسی ترجمه شده برزم نامه نامور گشته بشرح مسطور است — همچنانکه این حور سرشت درحسن وخوبی بی‌نظیر است، دروپدی نیز اینچنین بود. من[۸] چون او را دیدم و میل ومحبت هر پنج برادر را با وی مشاهده نمودم، ایشان را نصیحت کردم وگفتم: باید که درمیان شما از رهگذر محبت این زن اصلاً مخالفت بوجود نیاید، که تخم عداوت ونزاع در مردم وجود زنان ومحبت ایشانست. وموافق این حکایتی است.

۱— ح: باوجود آوازه
۲— د: اثر
۳— ح: پدماوتی عنقریب
۴— ح: راجه را با سودت
۵— ح: بسوزیم تا
۶— د: رفت
۷— د: دیریست
۸— د: ومن

حکایت

آورده اند که سند و اپسند نام دو برادر بودند از اسران که بقوت و شوکت روی زمین را گرفتند وهیچ کس بر ایشان دست نیافت . برمها در مقام هلاک ایشان شد . پس وشکرما را که عبارت از طبیعت فلک است فرمود تا اپسره یعنی حوری[1] را بجهت فریفتن بوجود آورد . و اپسره بر گرد برمها گشت و آداب تعظیم بتقدیم[2] برساند . برمها از چهار طرف بجمال روی در جمال او نظر کرد . و سند و اپسند بر کوه کیلاش در باغی که غیرت بهشت است می بودند . اپسرهٔ برمها نزد ایشان رفت و ایشان بیک دیدن دل از دست دادند و در محبت او کار بجائی رسانیدند که دشمن هم شدند ، هر دو کشته شدند .

و این تمثیل بدان آوردم که اصل نزاع ودشمنی محبت زنان است وسبب عداوت قابیل وهابیل نیز همین بود . شما نیز پنج برادرید وهمه باین زن میل بسیار دارید . باید که از مخالفت وعداوت خود را محافظت نمائید و در ایامی[3] که پیش یکی از شما باشد دیگران درآن ایام او را بر خود حرام شناسند . آرای تو رفیقان ومصاحبان من بودند و بسخن من عمل میکردند ، ومن بصحبت ایشان نزد تو آمده‌ام . تو نیز بقول من کارکن وآنچه وزرای نیک اندیش تو میگویند بگوش رضا بشنو که دراندک مدتی دولت عظیم بتو روی آورد . واگرچه اندک تردد خاطر وپریشانی دل بهم رسد ، آنرا وزنی ننهاده خاطر جمع داری که در آخر بغایت نیک نتیجه دهد .

نارد این فصل نصیحت برخوانده از نظرش غایب شد[4] وبوگندراین ودیگران از نوید دادن نارد بحصول مقصود تسلی دل یافته دری مهم[5] سازی شدند .

تمام شد ترنگ اول از لاوانک لنبک از کتاب کتامرت ساگر در حکایت راجه وتسیشر بتدبیر سازی سوختن باسودت بدروغ ، یعنی موج اول از نهر سهوم از دریای اسمار[6] بر کران آمده .

۱ــ ح: یعنی را

۲ــ ح: تعظیم و تقدیم

۳ــ ح: ایام

۴ــ ح : غایب و

۵ــ ح: در مهم

۶ــ د ، ح: بحرالاسمار

موج دوم

چون وزرای نیک اندیش بتدبیری[1] که رقم ذکر یافت راجه وتسیشر را با حرمش باسودت به لاوانک برده در فضای آن نزول کردند، مگدیشر از جای در آمده قاصدی کار گذار نزد[2] بوگندراین فرستاد و او قاصد را بانواع اعزاز و اکرام نوازش نمود. وتسیشر شب و روز بشکار میگذرانید. روزی بوگندراین با یاران کنگاش و گوپالک نزد باسودت آمده بعد از ادای لوازم نصیحت وموعظت بر تدبیری[3] که برای افزونی دولت و استقلال بالخود مقرر کرده بودند[4] اورا اطلاع دادند و او از برادر خود نیز معلوم نموده بود. باسودت بکشیدن بار فراق و محنت جدائی راجه باهرچه از مشقتها و محنتها پیش آید رضا داد. و الحق[5] زنی که بزیور پارسائی و وفا آراسته باشد، جز[6] طاق ابروی شوهر را محراب طاعت نداند، هرآئینه انواع محنت و سختی را برای[7] رضای او بر خود آسان شمارد.

پس بوگندراین[8] باسودت را بشکل عابدهٔ ریاضت کش و وسنتک را بصورت برهمن کور زشت روی برآورده خویشتن را[9] نیز کوز پشت ساخت و متوجه شهر مگد شد[10]. و بنوبت در منزل باسودت آتش زده شهرت داد که باسودت و وسنتک بسوختند و غوغای عظیم در اردوی راجه وتسیشر افتاد.

چون[11] بوگندراین بشهر مگد رسید پدماوتی را در باغی که درآن شهر بود شنیده آنجا رفت و بهر حیلتی که توانست از دربانان دستوری طلبید، در باغ درآمد. پدماوتی را نظر بر باسودت افتاده مهربانی نمود و همه را پیش خوانده از پیر کوز پشت پرسید که از کجائی و این زن با تو چه نسبت دارد؟ بوگندراین گفت: دختر منست آونتک نام، شوهرش قمارباز

۱- د: بتدبیر
۲- ح: نز
۳- ح: تدبیر
۴- ح: بود
۵- ح: بحق
۶- ح: وجز
۷- د: به
۸- ح: بوگندر
۹- د: خویشتن نیز، ح: خویشتن پیری
۱۰- ح: متوجه مگد شد و
۱۱- د: وچون

است ، این را گذاشته بجای رفته . التماس دارم[1] که تا من خبری[2] ازو ایابم با او را بیارم[3] ، این دختر در ملازمت تو باشد ، و این برادرش نیز که کوری ضعیف است با او بوده خاطر دختر را تسل دارد . پدماوتی قبول کرد ، و بوگندراین ایشان را بپدماوتی سپرده بزودی بر گشت ، و پدماوتی ایشان را بمنزل خود برد . باسودت خانه‌ای دید پر نقش و نگار و اندرآن عاملی از وام و سیتا تصویر نموده احوال خداتی آنها نوشته . آنرا حسب حال خویش خوانده[4] ذوق یافت و در خدمت پدماوتی بسر می برد . پدماوتی از اوضاع او آثار بزرگ نژادی مشاهده میکرد و باندازه حال او بمراعات خاطرش می‌پرداخت و باخود میگفت : همانا این مرغ از آشیانی بزرگ است ، تا بچه مصلحت خویشتن را چنین[5] ظاهر ساخته ، مانند درویدی که درخانه راجه برات حال خویشتن پنهان داشته ایام بی دولتی را میگذرانید . این نیز بمخفی کردن خود پرداخته .

روزی باسودت برای پدماوتی حمایلی و سربندی[6] از گل ، چنانکه از راجه وتسیشر آموخته بود ، ساخت و غره‌ای هم از گل که بزبان هندی تلک گویند درمیان آن بداشت ، بنوعی که تازگی آن[7] تغیر نپذیرد . پدماوتی آنرا بر سر بست و همچنان نزد مادر رفت . مادرش پرسید که این را که ساخته است ؟ گفت : درخانه‌ء من دختر برهمنی است بغایت هنرور ، این از کارهای اوست . مادر گفت : او از نوع آدمی[8] نمی نماید ، مگر از دیوتا های عالم بالا باشد که در منزل بزرگان بعضی عابدان و مرتاضان بجهت مصلحتی بمکر و حیله درمی‌آیند . و موافق این حکایتی است .

۱- ح : دار　　　۲- د : چیزی

۳- ح : بیاریم

٤- ح : خواندی

٥- ح : خویشتن ظاهر

٦- ح : سروبندی

٧- ح : آن نپذیرد

٨- ح : نوع نمی

حکایت

آورده‌اند که کنت بوج راجه‌ای بود . وقتی درپایسا نام عابدی مرتاض بشکل دیگری برآمده ، بجهت امتحان حال بخانهٔ او آمد . راجه دختر خود را که کنتی نام داشت فرمود تا باعتقاد درست بخدمتش قیام مینمود . روزی عابد بطهارت رفت ، و کنتی را فرمود که تا آمدن من طعامی موجود ساز . عابد بزودی مراجعت نموده طعام را مهیا یافت ، و کنتی در طبق انداخته پیش آورد چون گرم بود ، عابد بدست نتوانست گرفت و اضطراب می نمود . پس نظر بر پشت او انداخت . او فی الحال پشت خم کرد و طبق طعام را بر پشت خود بداشت و پشتش می سوخت و حرکت نمی کرد ، تا عابد طعام بخورد . و عابد از وی خشنود و راضی شد و دعای خیر کرده بمراد دلش برساند . پس تواند بود که این زن عابده نیز مانند آن عابد برای مصلحتی حال خود را پنهان می داشته باشد . تو رعایت حال او لازم دار .

پدماوتی چون از مادر این بشنید در تعظیم و تکریم او بیفزود . و باسودت اگرچه از جدائی راجه دلتنگ همی بود ، اما وستنک بعطایبه و هزل دلش را[1] می کشود . و چون راجه وتسیشر از شکار مراجعت نمود ، منزل باسودت را سوخته دیده احوال پرسید . گفتند او با وستنک بسوخت . راجه مدهوش گشته بر زمین بغلطید و بیقراری بسیار کرده هلاکت خویشتن می اندیشید . و هم درین اندیشه بخاطرش رسید که نارد با من گفت که ترا پسری از باسودت در وجود آید که سرور بدیادران باشد ، وسخن او البته راستست و تخلف اندر آن جایز نباشد . و نیز گفته بود که اگر ملالت خاطری بزاید آن را سهل شماری . و نیز هیچ اثر غم بر چهرهٔ گوپالک ظاهر نیست ، و یوگندراین نیز غمگین نمی نماید ، همانا باسودت البته زنده خواهد بود . و این تدبیر وزارت که بنابر مصلحت ملکی حیله‌ای اندیشیده اینچنین راز نموده اند . اولی آن است که حوصله ورزیده صبر نمایم . و گوپالک مضمون تدبیر را پنهانی به پدر خود عرضه داشت نموده او را تسلی کرده بود .

القصه جاسوسان مگدیشر احوال شهر لاوانک و سوختن باسودت عرض کردند و او نسبت دختر را بخاطر خود قرار داده قاصد نزد یوگندراین فرستاد و او براجه وتسیشر باز نمود و راجه قبول کرد . و یوگندراین از بیم ظهور آن مصلحت و تدبیر عقل اندیشه نموده در مهم کدخدائی

۱— د: دلش می کشود

راجه و آوردن پدماوتی نهایت شتابی را کار فرمود و مگدیشر نوشت که روز هفتم با حشم میرسیم . و او نیز استعداد عروسی دختر نموده روز میعاد آماده شد . پدماوتی این خبر چون گل بشکفت و باسودت را اندوهی پیش آمد . وسنتک او را دلجوئی نموده گفت: اگر صد پدماوتی در خدمت راجه جمع شود ، راجه از تو هرگز نشکیبد و عشقی که با تو دارد ، اندر آن تغییر نرود . و چون وقت سپردن پدماوتی نزدیک شد ، باسودت سربندی از گل ، چنانچه از راجه وتسیشر آموخته بود ، برای او ساخت .

چون راجه آمد ، مگدیشر لوازم استقبال بتقدیم رسانیده او را با حشم و کوکبه در منزل خود فرود آورد . و راجه چون روی پدماوتی را دید و آن سربند را بصنعت خود مشاهده کرد ، حیران شد که این هنر چه کس باشد ؟ و چون دست بردست پدماوتی بداشت ، گوئی ممالک روی زمین را متصرف شد . و از دود آتش ، که موافق رسم خود بر افروزند ، راجه چشم را فرو پوشید ، تو گفتی در غم روی باسودت نظر از روی پدماوتی بدزدید . و از گرمی آتش روی پدماوتی سرخ گشت ، تو گفتی تعلق خاطر راجه را بدیگری دریافته سرخی انفعال بر رویش دوید . و چون از رسوم عقد فارغ شدند ، مگدیشر روی بساط را از ایثار جواهر و لآلی لاله‌زار ساخت و بوگندراین هم بهمان آتش که جهت عقد وصال عروس و داماد افروخته بودند از مگدیشر عهد و پیمان موکد گردانید که دیگر مخالفت راجه وتسیشر را بخاطر راه ندهد .

باسودت از گوشه و کنار تماشای این مجلس می‌کرد و خویشتن (را) پنهان می داشت . و چون وتسیشر اراده نموده که بخلوت نزد پدماوتی شود ، بوگندراین بیندیشید که مبادا باسودت در نظرش درآمده موجب برهم زدگی مجلس عیش شود . عرضه داشت که ساعت مراجعت همین است و لحظه‌ای توقف بر نمی تابد . راجه جز بصواب دید وزیر دانا کار کردن چاره ای ندیده ، فی الحال طبل کوچ زد و بشادکامی متوجه ولایت خود شد . و پدماوتی بنگاهبانان حرم فرمود تا آونتک را بتعاقب بیاورند ، و او با وسنتک می آمد[1] . و راجه وتسیشر بلاوانک رسیده بحرم سرا رفت و باسودت بمنزل گوپالک برادر خود در آمد و برادر را تنگ در بر گرفت و هریک در اشک بر دیگری نثار کردند .

بوگندراین خبر یافته باتفاق رمنوت بخدمت باسودت رفت و او از گذشته یاد نیاورد . و

۱- د : می آید

نگهبانان خبر به[1] پدماوق بردند که آونتک بخانهٔ گوپالک در آمده. پدماوق گفت : او نزد من امانت است نبایستی که بخانهٔ دیگری در آید، او را بیاورند . و دران وقت راجه پرسید که این سرِبند گل هنر کیست؟ گفت برهمنی دختر خود را پیش من بامانت گذاشته، این صنعت اوست . راجه بسرعت تمام بخانه گوپالک رفت که البته آن باسودت خواهد بود . و ص‌دم پدماوق یعنی نگهبانان[2] او بیرون در بودند . راجه درآمد و باسودت را با برادرش و بوگندراین و رمنوت و وسنتک یکجا دیده غم ایام جدائی بر دلش هجوم آورده بی تاب شد . و باسودت از شادی وصال مدهوش گشت و بیقراری راجه را مشاهده نمود و از تدبیر وزرا بیزار شد . هر دو بگریه در هم آویختند و حاضران[3] زمین و زمان در گریه شدند . پدماوق بشنید و فی الحال خود را نزد ایشان رسانید و از بی تابی ایشان او نیز بی قرار شد . و الحق زنانی که بزرگ نژادند ، آنها را رشک و غیرت انباغ بخاطر نرسد ، بلکه[4] هر حالی که شوهر را پیش آید ، از آن متاثر شده ایشان را همان حالت روی نماید .

باسودت گریان گریان گفت که زندگانی من بچه کار آید که راجه را چنین غمی و اندوهی پیش آمد؟ بوگندراین گفت که این گناه من است که راجه را چنین اندوهی رسید، چه من بنابر مصلحت سلطنت این تدبیر برانگیختم ، تا پدماوق را بیاورم و خار نزاع از پای خاطر سنگدیشر برآورم . و عاقبت اندیشی درین کار آن کردم که باسودت را به پدماوق سپردم، تا برعفت و پاکدامنی او گواه باشد . و پدماوق گواهی داد و گفت من در آتش درمی‌آیم، اگر گرد نامحرم بدامن عصمتش رسیده باشد . راجه گفت : تاوان این کار بر منست که او این همه محنت و جفا برای من کشید . باسودت التماس نمود که میخواهم آتشکده را بر افروزند، تا زر من از آن تمام عیار بر آید .

بوگندراین بآئین خود طهارت کرد و بقبلهٔ حاجات روی آورد و گفت : الهی ، اگر من مدت عمر را در نیک[5] اندیشی خداوند کار خود گذرانیده همه مصالح دولتش را اندیشیده‌ام، از عالم غیب برعفت و پاکی باسودت گواهی دهند ، والا من خویشتن (را) بسوزم و هلاک

۱– ج : خبرآ

۲– ج : نگهبان

۳– ج : حاضران و

۴– ج : بلک

۵– ج : در اندیشی

گردانم. ندائی از غیب شنیدند که آفرین ای شهریار سعادت آثار که مانند بوگندراین وزیری نیک اندیش داری و مثل باسودت حرمی که در عفت و پارسائی از فرشته‌هاست. و این آواز از چهار طرف در هوا پیچید[1] و حاضران همه خوشوقت و شادمان گشتند و راجه رتسیشر و گوپالک چنان پنداشتند که گوئی تمام روی زمین در تصرف ایشان درآمد. و راجه خاطر از همه باب فارغ ساخته با باسودت و بدماوتی بعیش و کامرانی پرداخت.

تمام شد ترنگ دوم از لاوانک لنبک از کتاب کتاسرت ساگر، تصنیف سوم دیو پندت، یعنی موج دوم از نهر سوم از دریای اسمار[2] بکنار آمد.

۱- ح: گنجید

۲- ح، د: بحر الاسمار

موج سیوم[1]

چون راجه وتسیشر را اسودت و پدماوتی بعشرت بنشست و مجلس شراب ساخت ، گوپالک و پوگندراین و رمنوت و وسنتک را بخواند و سخن از غم و شادی می گفتند . در اثنای سخن راجه وتسیشر حکایتی مناسب حال جدائی خود درمیان آورده گفت :

حکایت

آورده اند که در ایام پیشین راجه ای بود پروروس نام ، از معتقدان ناراین ، و همچنانکه[2] در روی زمین سیر میکرد[3] در بهشت نیز گلگشت مینمود . روزی در نندن بن می گشت ، اربشی نام اپسره‌ای یعنی حوری او را بدید و دل بدو سپرده بی آرام شد . همزاد[4] اپسره‌ای که با او بود حیران کار او گشت و پروروس نیز بروی فریفته[5] شده دل از دست داد . ناراین در دریای شیر بود ، نارد را بخواند و فرمود که خود را به نندن بن برسان که پروروس بر اربشی اپسره مفتون گشته و تاب مفارقت او ندارد . و خازن بهشت را بگوی تا آن حور را بوی بسپارد . و نارد نزد پروروس آمد و شفقت و مهربانی نار این را بوی بگفت و باز نمود که ناراین بر معتقدان مخلص اندوه و غم روا ندارد . پس او را نزد خازن بهشت برد ، و او پیغام ناراین را شنیده اربشی را به پروروس سپرد ، و این دو مشتاق از وصال هم برخوردار گشتند . و چون بر روی زمین آمدند اهل زمین حیران جمال اربشی شدند .

وقتی اندر را با اسران جنگ افتاد ، پروروس را بخواند . و مایادر نام اسری را بکشتند و از کشتن او شادیها کردند و اپسره ها در رقص آمدند . رنبا نام اپسره ای در رقص بود ، و تنبر نام معلم بردهٔ نقش را بی جا فرود آورد ، تا از رنبا اپسره بر خلاف قانون حرکتی صادر شد . پروروس[6] بخندید ، و رنبا انفعال یافت و گفت : ای آدمی زاد ، تو حالت رقاصی اهل بهشت

۱— د ندارد : موج سیوم

۲— ح : همچنانک

۳— ح : میکرد و

۴— ح : همراه

۵— ح : فتنه

۶— د : پرورو

را چه دانی و پردهٔ گریه و خنده و خواب آور را چه شناسی؟ بیت[1]:

تو چه دانی سرود مستان را

کاندرین پرده کارها باشد

پرووروس گفت: من در صحبت اروشی آنچه دانسته‌ام اوستاد شما نداند. تنبر را این سخن گران آمده خشمناکانه دعای بد کرد و گفت: میان تو و اروشی جدائی افتد. تا نارابن را خشنود نکنی، شما را ملاقات هم میسر نگردد. و چون از آنجا بر زمین آمد و ماجرا باروشی باز نمود، جمعی از گندربان اروشی را از نظرش بدر بردند. پرووروس در مقام بدوک رفته بجهت خشنودی نارابن ریاضت پیش گرفت. و اروشی نیز درمیان گندربان، نه مرده و نه زنده، ایام بد حالی می‌گذرانید. و چون نارابن از پرووروس راضی و خشنود شد، گندربان اروشی را آورده بدو تسلیم نمودند و بدیدار هم شاد کام و از یک دیگر کامیاب گشتند.

چون باسودت از راجه این حکایت شنید از تعلق خاطر پرووروس با اروشی و جفا کشیدن اروشی در جدائی او فی‌الجمله انفعال یافت. بوگندراین برای قوت حال باسودت و ثبات دل راجه گفت: حکایتی[2] مناسب این حال هست.

حکایت

آورده‌اند که در شهر نمر بهت سین نام راجه‌ای بود و حرمی داشت تزروتی نام، و راجه را بدین حرم آن قدر تعلق خاطر بود که لحظه‌ای از وی نشکیفتی. وقتی مزاج راجه از اعتدال افتاده تب محرق سرباری شد. اطبا از صحبت حرم او را دوری فرمودند. ازین درد المی و مرضی دیگر پیدا شد که از علاج رفت. طبیبان با وزرا گفتند که دافع این بیماری یا ترس هولناک یا غصهٔ جان فرسای تواند بود. و از کمال شجاعت وصرداتگی ترس را درحال وی مطلقا راه نیست، چه او از اژدهای دمان نترسد[3] تا بدیگری چه رسد. چاره اینست[4] که خبر فوت همان حرم بگوش او باید رسانید و او را پنهان داشت. چون راجه این خبر

۱— ح ندارد: بیت
۲— ح: حکایت
۳— د: نرسد
۴— ح: نیست

بشنید آنقدر غم و غصه بروی زور آورد که گرهی که در درون او بسته بود شکافته شد و از آن مرض رهائی یافت. بعد از آن وزرا حرم را آورده بوی سپردند، بغایت شاد کام گشت و در مهربانی بر ایشان بیفزود.

پوگندراین این حکایت بگفت و ظاهر ساخت که وزرای نیک اندیش برای مصلحت کار خداوندگار هر نوع چیزی ناخوش بفعل آورند و رعایت ظاهر حال نکنند[۱]. و بعد از آن اگر درمیان راجه و باسودت مناقشه‌ای شدی او خویشتن (را) پنهان[۲] ساختی و نرنجیدی. و نیز گفت که وزیر چون شریک دولتست او را جز در عواقب کارها نظر کردن سزاوار نباشد، نه بر ظاهر حال دیدن و طریق خوش آمد پیمودن و صدق الامیر گفتن. واین شیوهٔ آن خدمتکاران و پرستارانست که آنها را جز خدمت و فرمان بردن کاری نباشد. وهم ازین جهت باسودت را بر محنت و مشقت راضی ساخته از صاحب جدا انداختیم و خداوند را نیز در الم مفارقت در افکندیم، واوچه جفاها که در جدائی نکشید؟

راجه وتسیشر از شنیدن این حکایت از جای درآمد و گفت: انصاف آن است که باسودت در دولتخواهی این همه رنج و محنت بر خود آسان شمرد و همه روی زمین را بتصرف من در آورد، کار او بر همه کس افزونی دارد. ومن آن حکایت را بجهت تمثیل آورده‌ام که زنان نیک سیرت برای خاطر شوهر خود که در حقیقت قبله زن است تحمل جفا و آزار سی توانند کرد. و یقین است که کار اوپشی باکار باسودت هیچ نسبت ندارد.

القصه راجه وتسیشر ازین گونه دلجوئی باسودت می نمود. وراجه مگدیشر ازین معاملت خبر یافته نامه‌ای براجه وتسیشر فرستاد که پوگندراین وزیر بمکر و فریب کارکرد. باری بعد ازین چنان کنید که از جهت این نسبت آزار خاطرها پیدا نیاید وزبان دوست ودشمن در طعن دراز نگردد. وتسیشر قاصد را نوازش بسیار نموده نزد پدماوتی فرستاد. و او پدماوتی وباسودت را چون شیر و شکر باهم سازگار دیده خاطر جمع نمود و با وی گفت که پدرت میفرماید که وتسیشر ترا به مکر وفریب از دست ما بدر برد واو بجای دیگر دلبستگی دارد، ودرین ضمن آنچه مطلوب ما بود نیز شد. توخاطر بجانب ما نگران نداری. پدماوتی گفت: نیاز مندی من بحضرت پدر عرضه دار و بگوی که راجه بر من مهربانی تمام دارد و

۱— ح: بکنند

۲— د: نهان

پاسودت در یگانگی مرا خواهر حقیقی است . از جانب من دغدغه بخاطر راه مدهید و در استواری عهد با راجه ثابت قدم باشید و اخلاص و عقیده نسبت با و بیش از پیش درست کنید، اگر حیات و شادکامی من می‌خواهید . و قاصد را باز فرستادند ، اما درین آمد و رفت قاصد غیبت و مهربانی پدر و مادر و خویشان در دل پدماوتی بتازگی جنبیده نگرانی دل پیدا کرد و برای تسلی خاطرش وستنک این حکایت آغاز نمود و گفت :

حکایت

آورده اند که در شهر پاتلی پتر که پیرایهٔ روی زمین است درم گپت نام بازرگانی بود و زنی داشت چندر پربه نام . و او دختری زائید ، ماه پاره‌ای که بمجرد متولد شدن برخاست و بنشست و سخن کرد ، همه در حیرت افتادند. بازرگان از شنیدن حال دختر نزد وی آمد و گفت تو کیستی ؟ دختر گفت: خاطر مشغول مدار که قدم من برتو بغایت مبارک است . من در خانهٔ تو پیدا شده‌ام ، باید که مرا بعروسی هیچکس ندهی. بازرگان دختر را بر مثال گنج مخفی ساخت و آوازه‌ای در انداخت که دختر بمرد و نامش سوم پربه کرد ، و نشو و نما[1] می یافت.

وقتی در فصل بهار صبحدم بنوروزی بصحرا شدند ، دختر برایوان تماشا برآمد . گهر چند نام تاجر پسری می گذشت ، نظرش برآن دختر افتاده دل از دست بداد ، و مدهوش و واله گشته بخانهٔ خود آمده رنجور شد . هیچکس بیماری او را ندانست و او نیز اظهار حال کردن نیارست. بعد از روزی چند با همراز خود درد دل گفت ، و او بر پدرش گهرسین ظاهر ساخت . گهرسین بخانهٔ پدر دختر بخواستگاری رفت و او از وجود دختر انکار کرد . خواجه نومید برگشت و پسر را عرضهٔ هلاک و تلف دید . با خود اندیشید که من راجه زمان را خدمتهای پسندیده کرده‌ام ، بعرض او برسانم ، شاید بحکم او این قرابت صورت یابد . پس جوهری گرانمایه بتحفه برد و حال عرض نمود. راجه کوتوال را فرمود تا خانهٔ پدر دختر را محاصره کرد و گفت چاره‌ای بجز قرابت دختر با پسر گهرسین نیست . دختر با پدر گفت:

۱– د: نمای

خویشتن را رنجه مدار و آفت برمینگیز. مرا بزنی بده، بشرط آنکه مرا بر فراش خود نبرد و بمجرد آشنائی قانع باشد. خواجه قبول نمود و مردم برین شرط بخندیدند.

چون دختر را بخانهٔ عروس بردند، گهرچند با پسر گفت: دوکار حلال خویشتن را معاف مدار. عروس چون بشنید بسر انگشت پروی اشاره کرد که شکستن عهد درست نباشد. اشارت کردن دختر همان بود و جان سپردن گهرچند همان. مردم ازین حال بترسیدند. گهر چند با خود گفت که این چه بلا بود که برما فرود آمد؟ پس با وی بطریق 'دارا روت' زندگانی می نمود، یعنی موافق رسم هنود که بعضی از ایشان دوازده روز با حلال خود دریک خانه خواب بگذرانند و خویشتن را بکلیه از تمتع گرفتن باز دارند، و این را موجب اجر جزیل شمارند. القصه گهر چند ازین غصه برخود بپچید و از تمتع و لذات جسمانی بتمام دل برگرفت، اموال خود را بتصدق بیرهمنان میداد.

روزی درمیان برهمنان برهمنی پیری آمد و عروس ماه پیکر را در خدمتگاری برهمنان دید. از گهر چند پرسید که این دختر بتو چه نسبت دارد؟ او احوال را از آغاز وانجام باز نمود. برهمن گفت من ترا افسونی بیاموزم که بقوت آن بر مطلوب خود فایز گردی. گهر چند افسون آموخته دایم آتشی برافروختی وافسون را کار فرمودی. روزی دیوتایی از میان آتش برآمد. گهر چند سر بر قدمش نهاد، تا خشنود شد و گفت: امشب من بخانهٔ تو آمده مشکلت را حل کنم، و همچنین کرد.

چون پاسی از شب بگذشت، عروس از خانه بیرون شد. دیوتا گفت: بیا، تا حال او را تماشا کنی. پس بتصرف او را و خود را بشکل زنبوری سیاه ساخته برپی عروس از شهر بیرون رفتند، تا بپای درختی بزرگ نگرود نام رسیده، دیدند که انواع سازها از عود و رباب و موسیقار وغیر آن می نوازند، و بربالای شاخی تختی زده‌اند، و دختری پری پیکر بر آن تکیه نموده. و عروس گهرچند نیز همزانوی اوست. حیران شد و با خود گفت: خوشا نیک بخت که به نیکان همراهی نماید و نیکان راهبری او کنند. گهر چند این زمزمه با خود داشت و آن دو پری زاد شراب ریحانی نوش میکردند و میوه‌های بهشتی میخوردند. و در آخر عروس او با خواهر خود گفت که امشب برهمنی نورانی مهمان ماست و خاطرم متعلق بحال او، برخصت تو رفتم. این بگفت و از درخت فرود آمده برفت وایشان نیز آن حال را مشاهده کرده بخانه آمدند و بر خوابگاه خود غنودند. عروس بعد از ایشان بخانه رسیده همچنان در جامهٔ خواب خود درآمد.

مهمان[1] با گهر چند گفت : دیدی ، این از بنی آدم نیست ، پری زادست ، با آدمی چگونه نزدیک شود ؟ و آن دیگر خواهر اوست. اینها دختران بدبادوان اند و این عروس بجهت نفرین کسی بخانه' آدمی متولد شده. اما اکنون ترا دعائی تعلیم میکنم ، آن را بر در خانه' عروس بنویس ، و بجهت تاثیر آن حکمتی دیگر بیاموزم ، تا کار گر آید ، مانند آتشی که با سوختن ذاتی بمدد باد بیشتر بسوزد. این بگفت و افسون حکمت باو آموخته از نظرش غایب گشت.

و گهر چند آن را کار فرموده خویشتن (را) بلباس فاخر بیاراست و با ماه پیکری دیگر بسخن درآمد. عروس از رشک آن حال بر خود به پیچید و گفت : این چه کس است که با وی در آمیخته ای ؟ گفت محبوب منست که خاطرم را از همه عالم فارغ دارد. واز تاثیر افسون حکمت غیرت در وی طغیان نموده آتش طبیعتش را مشتعل ساخت ، چنانکه فی الحال سر بر قدم او نهاده برضای خود تن در داد ، و پری با آدمی یکدل شده از خواهر و اقارب خود دل برکند. همچنین اهل سعادت بوسیله' اعمال نیک با اهل بهشت پیوند یابند و حوران بهشتی فرمان بردار ایشان گردند که حسنات بمنزله گو شبر آورست که صاحب را بفیض بسیار رساند و افعال بد از آسمان بر زمین افکند[2].

وستنک این حکایت بیان نموده[3] متصل آن گفت : مگر قصه اهلی نشنیده اید ؟ پرسیدند چگونه بود ؟ گفت :

حکایت

آورده اند که گوتم نام عابدی بود روشن ضمیر که احوال گذشته و حال و آینده را دانستی و اهلی نام زنی داشت. وقتی اندر برجمالش مفتون شد ، اهلی نیز عنان نفس نتوانست گرفت و تن درداد. عابد بنور باطن دریافت و بسر وقت ایشان رفت. اندر خویشتن را گربه ساخت. عابد از زن پرسید که این کیست ؟ زن بجهت آنکه خود را راست گوی نماید در

۱— ح : میهمان

۲— د : افکنده

۳— د : نمود

لباس تزویر گفت که تجاروست . و این کلمه دو معنی دارد یکی گربه و دیگری میره یعنی[1] معشوق زن . عابد گفت بتحقیق تجاروست یعنی میوهٔ تست . این بگفت و او را نفرین کرد که سنگ شوی . و بسبب آنکه بیک معنی راست گفته بود ، عابد بر وی مهربانی نمود و مدت خلاصی او از آن حال پرسیدن[2] رام بدو معین ساخت . و اندر را طعن کرد و گفت : چون تو طمع فرج نمودی ، ترا هزار فرج شود . و وقتی که بشن کرنا ، تل اتم نام حور را در وجود آورد ، آن هزار فرج تو هزار چشم بینا گردد . و بدعای عابد اهلی سنگ شد و اندر را هزار فرج پیدا گشت .

و این تمثیل بدان آوردم که آلوده بافعال زشت شدن و شیفتهٔ زنان گشتن خواری بار آورد ، والحق هر نهالی آن بار دهد که در طبیعت و ذات او باشد .

بعد از آن وسشتک با پدماوتی و باسودت گفت که شما در نشاء سابق خواهران بودید ، الحال که باهم رسیده اید یکدل و یکجهت باشید و مخالفت را پیرامون خاطر راه ندهید . و ایشان قول وسشتک را کار فرموده خاطر از رشک یکدیگر[3] فارغ ساخته چون شیر و شکر در آمیختند . و راجه وتسیشر نیز در زندگانی با ایشان برابری و عدالت لازم داشتی . و چون راجه مگدیشر پی در پی احوال پدماوتی را بخوبی و خوشحالی شنید ، شادمان گشت .

و بوگندراین روز دیگر با راجه وتسیشر عرض نمود که وقت مراجعت نمودن بشهر کوشانبی است ، چه از جانب راجه مگدیشر خاطر بکلیه جمع شده است که عهد محبت و یگانگی استوار دارد و رعایت حال دختر را که از جانش عزیز تر است فرونگذارد . و ما را کاری که بود ساخته شد ، دیگر سبب توقف نماند . وهم درین اثنا نامهٔ مگدیشر رسید که بجهت خوشدلی و خرمی پدماوتی ما از شما خشنود شده‌ایم . من بعد ازین جانب همگی اطاعت و فرمان بری و مآثر خیر وصلاح توقع نمائید و بخاطر جمع بمهمات خود بپردازید . راجه وتسیشر این پیغام را گلی از باغ فکرت و دانش بوگندراین دانسته پدماوتی را نزد خود طلب داشت و قاصد را در حضور او نوازش نموده تحف و هدایا به پدرش فرستاد .

۱ــ ج : دیگر میره یکی

۲ــ د : پرسیدن دت

۳ــ ج : یکدگر

و در خلال این حال فرستادهٔ چند مهاسین وسیله زمین بوسید و پیغام گذارد که چند مهاسین بر مصلحتها و تدبیرها اطلاع یافته میگوید که آثار اقبال دولت هم ازینجا ظاهر شده که مانند یوگندراین وزیر نیک اندیش دانا بکمال دانش در ملازمتست. وسپاس وآفرین فراوان بر باسودت که از بخت نیک در دولت خواهی راجه بتقصیر راضی نشد و تا جان همراهی نموده مارا در اهل سلطنت سر بلند ساخت. و پدماوتی نیز مانند باسودت نورچشم منست. و شکرانهٔ دیگر آنکه ایشان نیز باهم یکدل و یکجهت اند. اکنون بی توقف با جمعیت خاطر عنان بتسخیر ممالک معطوف دارید که بخت نیک کارگر است و اقبال راهبر. چون وتسیشر این سخنان شنید شادکام گشته یوگندراین را در منزلت پایه برافزود و باسودت تواضعها نمود و راجه باعزاز تمام قاصد را رخصت فرمود. پس مجلس ساخته با وزرا مشورت کرد و بجانب شهر کوشانبی متوجه شد.

تمام شد ترنگ سیوم از لاوانک لنبک، یعنی موج سیوم از نهر سیوم از دریای اسمار[1] بر کنار آمد.

۱— ح، د: بحر الاسمار

موج چهارم

چون راجه وتسپشر از شهر لاواتک با کوکبهٔ دولت و جاه و حشمت روان شد، از انبوهی لشکر زمین بجنبید و مردم شهر را آئین بسته عروسی ساختند که محل راجه را سزاوار گشت. و راجه در قصر دولت نزول نموده با هر دو حرم محترم شب را بعیش و عشرت گذرانید و صباح روز دیگر بر مسند نشسته بار عام داد. ارکان دولت و اعیان مملکت در راست و چپ او صف بستند. درین حال برهمنی داد خواهی نمود و گفت: در فلان صحرا شبانی چند اتفاق نموده هر دو پای پسرم را بریدند. راجه فرمود تا آنها را حاضر آوردند. و در جواب گفتند: ما شبانان صحرا نشینیم و ما را سرداری است دیوسین نام. او برجای بلند می نشیند و خویشتن (را) بادشاه شبانان نام کرده، ما همه در فرمان اوئیم. چون برهمن بآنجا رسید ادبی و خدمتی که ملوک را باید کرد بجا نیاورد. ملک برنجید و او را سیاست فرمود. و ما بفرمان او این کار کردیم. بوگندراین گفت: همانا در زیر پای برهمن پسر گنجی بوده که از تاثیر آن بی نیازانه سلوک نمود[1].

راجه بالفور شبانان را پیش انداخته بآنجا رفت و فرمود تا زمین را بکندند. و بناگاه جچی یعنی جنی از زیر زمین بر آمده گفت: این گنج را پدران تو نهاده اند و من نگاهبانی میکردم، اکنون تو این را متصرف شو. این بگفت و غایب شد. چون قدری دیگر بکافتند خزینه‌ای با تختی گوهرین یافتند، بیت[2]:

چو اقبال مرد اندر آید ز خواب
در آموزدش راههای صواب

خزینه و تخت را بر گرفتند. و راهزنان شبان‌نمای را بسزا رسانیده شادمانی از سر گرفتند و این غنیمت را شگون اقبال روز افزون شمردند که مصراع:

سالی که نکوست از بهارش پیداست

روز دیگر بوگندراین بجهت دریافتن ارادهٔ خاطر راجه در نشستن بر آن تخت عرض نمود که این تخت موروثی خداوند است، آنرا بفر قدم بلند پایه باید ساخت. راجه گفت: پدران

۱- ح: نموده ۲- ح ندارد: بیت

ما که برین تخت نشسته اند کام روی زمین را گرفته بودند. لایق آنست که ما اول خود را به تسخیر عالم شایسته[1] این تخت بسازیم ، پس بنشستن بر آن پردازیم که سر بزرگ و نخوت را بخود راه[1] دادن از سفاهت است و خرد را امام ساخته موافق وقت کار کردن علامت اقبال و سعادت .

بوگندراپن چون نشان دولتمندی از ناصیه[3] حال خداوند خود روشن و رخشان دید ، شاد کام شده گفت : اگر در محافظت ناموس و تلاش نیکنامی بدین پایه عزیمت مصمم است ، روی باقلیم کشائی باید نهاد و اول بجانب مشرق توجه کرد . راجه گفت درین چه حکمت است که بادشاهان اول به تسخیر جانب مشرق می پردازند ؟ بوگندراپن گفت : در جانب جنوب همه ترکان سخت دل وحشی صفت اند ، اول حال با ایشان در افتادن لایق نمی نماید . و مغرب چون محل غروب آفتاب عالمتاب است ، عزیمت تسخیر را نشاید . در شمال همه راکشسان اند و مقام قابض روح در آن طرف است . و مشرق چون مطلع نیراعظم است و قلب العالم ، اقبال دولت را مبارک آید ، و اندر که خازن بهشت است نیز درین جانب است و روانی گنگ هم بدان طرف ، ازینجهت مشرق را میمون گرفته اند . و پدران بزرگوار تو نیز اینچنین کردند و نزدیک آب گنگ قرار گرفتند . و راجه شتانیک از جهت خوشی و خوبی هوا کوشانبی را پای تخت ساخت . و قطع نظر ازین همه حکومت روی زمین در قبضه[3] شمشیر مرد صاحب عزیمت است ، بلکه[2] بیت :

روی زمین ز ساعد مردان شیر دل
درهای آسمان بگشاید بروی خویش

چون بوگندراپن این فصل در باب اختیار جانب مشرق برخواند ، راجه دل بمردانگی دربست و گفت : راستست وفی الحقیقت چنین است که خردمند صاحب تهور و شیردل ، خداوند تحمل ، بی وسیله[3] اسباب بمطلوب تواند رسید . مگر داستان آن مرد متحمل بشما نرسیده ؟ باسودت گفت چگونه بود آن ؟ راجه وتسیشر گفت :

حکایت

آورده اند که در شهر اجین آدت سین نام راجه ای بود که در جهان گیری بر اکثر ملوک برسر آمده بود . وقتی از برای مدد حال دیگری لشکر کشیده برلب آب گنگ

۱– ح : راه ندهد دادن
۲– ح : بلک

فرود آمد . کنور[1] نام پیری با دختری صاحب جمال بآنجا رسید و بوسیلهٔ نزدیکان بعرض راجه رسانید که این دختر دوشیزه و گوهر پاکیزه که همچون نام خود روشن بخت است ، سزاوار همسری راجه است . راجه قبول نموده از همانجا برگشت و او را با وی چنان خوش افتاد که از حرم سرا بغایت کم بیرون آمدی و بکار سلطنت بسیار نپرداختی ، تا لاجرم هراسی ازدلهای دشمنان رفته در مقام سرکشی شدند . و راجه را از وی دختری در کمال حسن بوجود آمد .

وقتی راجه بر سر غنیمی سواری نموده بجهت گرد گرفتن و دستگیر کردن او لشکر کرد وحرم را نیز باخود برد . روزی تکاوری که بر وی سوار بود در صحرا بجولان در آمده گرم شد و توسنی نموده راجه را از موکب وحشم جدا ساخت و چون تیر از کمان جسته او را در صحرای وقدی انداخت خدمتکاران وسرهنگان لشکر هرچند صحرا و بیابان درنوردیدند ، بگردش نرسیدند و نومید گشته بضرورت حرم ولشکر را از خطر برآورده مراجعت نمودند و بشهر در آمده دروازه‌ها را در بستند .

وراجه در آن صحرای پرد دو دام روبی وراهی نیافته فرود آمد و در گوش اسپ گفت : تو در اصل میان نوع خود ممتازی ، نسزد که در حق منعم خود بی وفائی و غدر روا داری . واکنون در چنین حال محل اعتمادم توئی ، مرا بسلامت بمقام من برسان این بگفت و سوار شد ، واسپ براهی که آب و هوای خوش داشت روان شده بفضای شهر اجین رسید . چون شب درآمده بود و دروازه های شهر بسته ، خواست که در صومعهٔ برهمنان عابد که بیرون شهر بود در آید . عابدان مانع آمده گفتند که در چنین شب تاریک جز دیو ویرانه گرد بدینجا نتواند آمد . وراجه هرچند بودن شب را خواست مینمود ، برهمنان که بصدقه خواری خوی کرده جز طمع و سخت دلی بهره‌ای از حیات نداشتند ، در نزاع افزودند .

وچون غوغا بلند شد برهمنی ودیشک نام که تسخیر آتش نموده بود وتیغی حاصل کرده ، بر آن حال واقف شد و در هیئت راجه نظر کرده آثار بزرگی ونجابت در وی مشاهده نمود . برهمنان را مانع آمده او را در خانه برد واسپش را بجائی بست وتیمار او[2] لازم داشت وخوان آورد و سفره گسترد وگفت :

برستر بی غمی بر آسای

۱- ح : کنور سا ۲- ح : تیمار و

که من پاسبان توام . پس تیغ گرفت و بر در بایستاد . و چون روز شد ، اسب را آراسته پیش آورد . راجه سوار شد و او را وداع نموده بشهر اجین در آمد . مردم از شادمانی به نثار استقبال نمودند و ارکان دولت حیات تازه یافته تصدق و خیرات بی نهایت دادند و آن روز بنهایت شادکامی و عشرت گذشت .

روز دیگر راجه ودیشک و دیگر برهمنان را طلب داشته رعایت خدمت او را نزد اعیان مملکت ظاهر ساخت و یکهزار ده معمور بوی عطا نموده بتقریب خودش سر بلند گردانید . و ودیشک آن مواضع را بر همه آن برهمنان برابر قسمت کرد و خود در خدمت راجه بایستاد . تقرب ودیشک در دلهای ایشان حسد آورد و دایم در مقام طعن او می بودند ، تا آنکه هفت تن ازیشان رعایای مدد معاش خود را بیازردند . و ودیشک فارغ البال می بود . از میان برهمنان چکردر نام برهمنی بآنها گفت که شما بگدائی اوقات می گذرانیدید ، و اکنون که بدولت ودیشک این نعمت یافته اید چرا بر حال رعایا ستم مینمائید ؟ همانا شومی این اعمال شما را دیگر باره بدریوزه خواهد رسانید . و جرم این کار بر ودیشک است که از کردار و افعال شما غافل است . لایق آنست که شما از میان خود یکی را بسروری بر گزینید ، تا کارها بسامان آید ، چه مثل است که چون کدبانو دو شود خانه ناروفته ماند[1] . هر یک از ایشان میخواست که او سرور باشد . چکردر گفت : سبکی بگذارید ، من چیزی درمیان می آرم ، هر که ازعهدهٔ آن بر آید سرداری او را بود . پس گفتچه که در ویرانه ای سه دزد را بردار آویخته اند . هرکس از شما در دل شب بآنجا رفته بینی ایشان را بریده بیاورد قابل سروری باشد .

ودیشک حاضر بود ، با برهمنان گفت : کیست از شما که این عمل را بجای آورد ؟ همه عجز آوردند و گفتند از ما هرگز این عمل بفعل نتواند آمد ، هرکس بکند ، ما همه فرمان بردار او باشیم . و چون شب در آمد ودیشک تیغ علم کرده روی بویرانه نهاد و بدانجا که دزدان را بردار آویخته بودند رسیده آوازهای هولناک شنید و کفتاران جمع آمده دید . چون خواست که بینی آنها را ببرد ویتال — یعنی دیوی که در بدن مرده ها در آمده آنها را در حرکت آورد — در تن دزدان در آمده آمادهٔ جنگ شد[2] . ودیشک نیز بی بیم و هراس بکارزار در آمد و آخر کار ویتال دست از تصرف باز داشته ، مرده ها بحال اصل آمدند .

۱— د : ماندد

۲— ح : شدند

او بینی ایشان را بریده، بر گوشه[1] دستار چه بست و خواست که بر گردد. ناگاه شرمنی یعنی درویش مزور ساحر نشسته دید، بتماشا پرداخت. مرده‌ای فغان برداشت و شعله های آتش از دهانش بر آمده دانه‌های سرشف از ناقش برا کنده شد. شرمن آن دانه ها را جمع کرده طپانچه بر روی مرده زد و بالفور ویتال درون مرده درآمده برخاست. شرمن بر گردنش سوار شد و به بتخانه رسید، مرده بیفتاد و او باندرون درآمده بت را لوازم تعظیم بجا آورد و گفت: اگر از من خشنود شده‌ای حاجتم را روا ساز، والاخویشتن (را) بر مثال گوسفند قربان کنم. از میان بتخانه آوازی آمد که اگر دختر راجه آدت سین را بیاری وقربان کنی، حاجتت بر آید.

شرمن چون این بشنید از بتخانه برآمد و مرده را طپانچه زد. ویتال در تنش تصرف نمود، در هوا به پرواز آمد، تا دختر راجه را بیارد. و ودیشک این همه احوال را تماشا میکرد، با خود گفت: باوجود من دختر ولی نعمت مرا که تواند کشت؟ و همانجا توقف نمود. شرمن بر مرده سوار شده بر هوا رفت و در ایوان دختر فرود آمده او را از آنجا برآورد و به بتخانه فرود آمده قصد کشتن دختر کرد. ودیشک تیغ بر کشید و بروی حمله آورده سرش از تن جدا ساخت و دختر را استمالت داد. دختر نیز چون او را در خدمت پدر دیده بود، فی الجمله شناخت واز بیم در کنار او خزید. ودیشک در فکر شد که او را چگونه بحرم تواند رسانید؟ آوازی شنید که ای ودیشک، بتاثیر سرشف یک شب در هوا توانی پرید. او شاد کام شد و دانه‌های سرشف برداشت و دختر را با خود گرفته در هوا پرواز نمود. درین اثنا آوازی شنید[1] که در سلخ این ماه باز اینجا برسی. وچون دختر را بایوان حرم رسانید با خود گفت: اکنون بمنزل خود باز گردم. دختر دریافت و گفت: اگر مرا گذاشته بروی از هول این حال جان از تنم مفارقت کند. ودیشک باخود گفت که اگر در عالم اخلاص جان من برود سهل است، اما محافظت جان دختر واجب است، همانجا ماند. وچون از بیداری شب وکار زار کردن ماندگی دروی بغایت اثر کرده بود، او را خواب برد و دختر از هول بیدار بود.

علی الصباح نگاهبانان حرم ودیشک را آنجا دیدند واز دختر احوال به پرسیدند. او سرگذشت را باز نمود وایشان براجه عرض نمودند. راجه حیران شده او را بخواند وحال پرسید، او بینیهای دزدان را بنمود وسرشف را بنظر در آورد. راجه باور کرد و برهمنان را

۱ــ ح: شنود

طلب داشته حال او را بر ایشان ظاهر نمود و ایشان را همراه گرفته بآنجا رفت و دزدان بیلی پرنده را مشاهده نمود. واعتماد راجه بروی بیفزود، تا آنکه دختر را بوی داده بدامادیش سربلند گردانید و او به نتیجهٔ اخلاص رسید و در حشمت و شکوه همال راجه گشت. آری، ارباب دولت از هر کس اخلاص درست و آثار نیکوکاری مشاهده کنند و بر محک امتحان و تجربت زده عیارش چون زر دهدهی خالص[1] یابند، هیچ چیز از وی دریغ ندارند.

وقتی عروس با شوهر گفت که هنگام بر آمدن از بتخانه آوازی شنیده بودیم که در سلخ ماه باید که اینجا حاضر شوی؛ تو دیگر چرا بآنجا نرفتی؟ چون عروس در خواب شد ودیشک همان تیغ را که از تسخیر آتش یافته بود گرفته بدان بتخانه رفت و گفت: من الاتم. آواز آمد که درآی. چون درآمد آن بتخانه را قصر بهشتی یافت و حور پیکری اندران دید که شش جهت از نور روی او روشن بود، حیران شد. پری زاد مهربانی نمود و ودیشک احوال پرسید. گفت: من دختر پدیادرم، بدرا نام، و در سیر قادرم بر آنکه هرجا خواهم بآسانی بروم آن روز اخلاق و اوضاع تو دیدم، محبت تو در دلم جای کرد. و چون تو کاری درپیش داشتی خود را از نوعی داشته آواز دادم و انتظار تومی بردم. اکنون خویشتن (را) بتو سپردم. ودیشک او را بگندرب بیاه بخواست و بعشرت و نشاط افتاد.

چون عروسش بیدار شده او را ندید اندوهگین شده نزد مادر رفت و تاوان جدائی او را بر خود نهاد که اگر من او را باد نمیدادم چرا مئ رفت؟ و پدرش برین حال واقف شده متفکر شد و گفت: همانا درآن بتخانه رفته است. راجه بتفحص حال او خود درآن بتخانه رفت وبتاثیر آن حور سرشت هردو از نظر راجه پوشیده ماندند. راجه برگشت. عروس نومید شده خواست که خویشتن (را) بسوزد. برهنه پیری بسر وقتش رسیده او را استمالت داد و گفت: او از وصال حور سرشتی برخوردار است و نزدیک شده که[2] بتو برسد. عروس چون این نوید بشنید، خوشدل گشت و خود را از سوختن نگه داشت، و ودیشک آنجا می بود.

روزی خواهر خواندهٔ آن حور پیکر جوگیشری نام بیامد و با بدرا گفت: تو باآدمی زاد نزدیکی جستی و خود را بوی سپردی. بپهادران بتمام از تو بیزار شوند و بلائی بر سرت آورند. چاره آنست که از دریای پورب که شهر کارکوتک نام برکنار اوست گذشته شیتودا نام

۱ــ ح: خلاص

۲ــ د: شده بتو

دریائی است، از آن نیز بگذری و در کوه ادی، که مقام سدان است و بدنهادان آنجا راه ندارند، جای گیری و دل خود را نگران آن آدمی زاد نداری. و او را اشارتی کنی که تا دریابد که تو بکجا میروی که او درپی تو خواهد آمد.

بدرا سخن خواهر خوانده را بگوش رسانیده در وقت طلوع انگشترین خود را در انگشت ودیشک انداخته از آنجا رخت بربست. و چون ودیشک بیدار شد خود را در بتخانهٔ اول دید، نه از قصر اثری یافت و نه از آن حور پیکر خبری. در انگشترین میدید و حسن صورت وسیرت نازنین بیاد می آورد و در هر نفسی می‌مرد. و از رفتن او وقت طلوع که آن را آدی گویند با خود اندیشید که او بکوه ادی رفته باشد. خواست که از عقب او برود، اما از ظاهر شدن خود هراسید که خلق او را بشناسند و راجه را خبر کنند و راجه او را نگذارد که برود. لا جرم خویشتن را[1] دیوانه وار خاک آلود ساخته بدری بدری میگفت. و چون بشهر در آمد مردم او را شناختند و بزجر نزد راجه بردند. راجه او را زنجیر فرمود و خویشان بر وی جمع آمدند، اهل عزایم افسونها می خواندند. او خاک بسر میکرد و بدری میگفت، و عروس هرچند ملاطفت میکرد و طریق ملایمت می سپرد، التفات نمی نمود. راجه او را از علاج بیرون دیده از قید رهائی داد که مبادا قصد خویشتن کند و خون برهمن در گردنش بماند.

و او خلاص شده متوجه مقام بدر[2] گشت و در راه بشهر پولدوردن رسیده بخانهٔ برهمن زنی فرود آمد. پیر زن لوازم میهمانی بتقدیم رسانیده خود را اندوهناک نمود و گفت: خوش آمدی، وقت مردن منست، این خانه و متاع همه از آن تست. ودیشک گفت چه واقع است؟ گفت: حاکم[3] این مملکت راجه دیوسین را دختریست دهکل پدک نام، یعنی بمحنت و دشواری یافته شده. چون بسرحد عروسی رسید او را به کسب بزنی داد، و او همین که قدم در حرم نهاد جان داد.[4] راجه غمگین شد و بعد از چند روز تسلیم دیگری نمود و او نیز از پی خواستگار اول رفت. و چون این قصه تکرار یافت، مردم از خواستگاری او هراسیده قطع نظر نمودند. و راجه وکیل خود را فرمود تا از هر خانه یک مرد را بجهت خواستگاری دختر بحکم بیاورند، تا به بینیم که چه قدر مردم بمیرند؟ و شاید یکی از میان مردم زنده بماند و با او بسازد.

۱– د: خویشتن دیوانه　۲– د: بدر　۳– ح: گفت این　۴– ح: جان راجه

چون بصد کس رسید، امشب مرا فرموده‌اند که پسر خود را بفرستم، و مرا همین یک پسر است. و چون او را آفت رسد بضرورت من خود را بکشم. بنا برین در زندگی خود این خان و مان را بتو می سپارم. ودیشک از دلاوری ذاتی گفت: ای مادر، غم مخور که امشب من بروم و تو از جانب من نیز خاطر خود را جمع دار که من ازین آفت بعنایت الهی بسلامت مانم. پیرزن گفت: اگر حال چنین است، همانا حق تعالی ترا بطالع من بسر وقت من رسانیده است، مرا زنده ساختی و حیاتی تازه بخشیدی.

ودیشک شب بآنجا رفت، نونهالی گل گل شکفته دید، بر بسترش بیاسود و همان تیغ را برکف گرفته انتظار مشاهدهٔ آفت می برد. ناگاه در حرم بگشود و دیوی بر در ایستاده بچهار کنج خانه دست دراز کرد. ودیشک تیغ برکشید و بیک ضرب دستش را برید. دیو از بیم بگریخت. عروس بیدار شده بترسید و او را موافق حال یافته شادکام شد و در صورت او حیران ماند. راجه دیوسین بیامد، دستی بریده دید، متحیر شد و گفت: این دست آدمی زاد نیست. و از دیدن ودیشک شادمان شد[1] و دختر را بوی تسلیم نمود، ودیشک با او زندگانی نیکو میکرد.

وقتی هوای عشقش عنان کشیده متوجه مقام پدر ساخت و نزدیک بدریای پورب رسیده در شهر تامرلیت سکندداس نام خواجه رفیق او شد. خواجه عزیمت سفر دریا داشت، در کشتی نشستند. ناگاه درمیان دریا کشتی بایستاد، دعا خواندند و تصدق کردند و نفایس و جواهر گرانمایه در دریا سر دادند، جهاز از جای نجنبید. خواجه گفت: هرکس کشتی را روان سازد نصف مال خود بوی دهم و مستورهٔ عفیفه را بنکاح او درآورم. همه سر در پیش انداختند و جواب نتوانستند گفت. ودیشک سر برآورد و گفت: من در قعر دریا غواصی نمایم، شما رسنها مرا مقید ساخته محکم بدارید. خواجه قبول نمود و ناخدای نیز موافقت کرد. ودیشک مانند لنگر بدریا فرورفت، چه مقرر است که خداوند رای استوار را در سختیها قدم از جای نرود. پس تیغی که در تسخیر آتش حاصل نموده بود گرفته بقعر دریا درآمد. آنجا شخصی مهیب قوی هیکل را غنوده دید که پای او مانع روان شدن کشتی شده بود. پایش را بضرب تیغ ببرید وکشتی روان گشت. خواجهٔ بدعاقبت از حرص مال فرمود تا رسنها را ببریدند. کشتی روان

۱— د ندارد: شد و دختر را . . . . . . مردم از عفریت

هدو بکنار رسید .

ودیشک نهنگ آسا در دریا ماند و باخود گفت: حریص در برابر نیکی البته بدی کند، اما ازین مرا چه غم؟ زیرا که توکل من مرا رهبری نماید و هر عنتی آخر بسرآید. پس پای بریده آن شخص را بجای شناح یعنی مشک پرباد قرار داده آیت توکل برخواند و برآن سوارشده از دریا گذشت و آوازی شنید که آفرین بر همت و توکل تو باد که ما از عالی همتی تو خشنود شدیم. اکنون بشهر 'لگن دیش' رسیدی و بیک هفته دیگر بشهر کارکوتک خواهی رسید، و چون از آنجا بگذری حاجت تو برآید. و من شخص آتشم که از تو راضی شده‌ام و ترا از محنت گرسنگی و تشنگی فارغ دارم. اکنون برو و امیدوار باش.

ودیشک بدین بشارت شادمان گشت و سجدهٔ شکر بجا آورده متوجه شد و چون به کارکوتک رسید، بیرون شهر رباطی بود که راجه اوی برما ساخته بود، بآنجا فرود آمد. برهمنی آثار نجابت در وی مشاهده نموده او را بخانه برد و شرایط مهمان داری بجا آورد. و در آخر روز آواز منادی شنیداد که هرکرا داعیهٔ خواستن دختر راجه است شب در حرم سرای دولت بیاید. ودیشک با خود گفت: این نیز خالی (از) حکمت نیست، قرار رفتن آنجا داد. برهمنان او را مانع آمدند و گفتند: هرکه آنجا رفته باز نیامده. او از دلاوری که داشت منع ایشان ممتنع نشد و برفت.

چون راجه او را بدید، عزتش داد. و چون بحرم در آمد نازنینی دید بر چار بالش ناز تکیه نموده، و او نیز ودیشک را در غایت خوبی دیده با خود گفت: دریغ که بروی نیز معاملهٔ دیگران خواهد رفت. چون شب در آمد نازنین بفراغت بغنود و ودیشک تیغ برکف گرفته منتظر همی بود. ناگاه درها بگشود و دیوی در آمده دست چپ دراز کرد و بچهار کنج خانه جست و جو نمود. ودیشک دریافت که این همان دیو است که دست راستش را بریده بودم، اگر این بار هم دستش را ببرم، هنوز مردم از شر او خلاص نشده باشند. پس قصد کشتن او نموده دست بر موی سرش انداخت، تا تیغ بر گلویش راند. دیو گفت: آفرین بر همت و دلاوری تو ای جوان، دست از من بدار و مرا مکش. ودیشک پرسید: تو کیستی؟ گفت من دیوم یم دست نام و مرا دو دخترست، شوهری مناسب ایشان نمی یافتم و بدین طریق محافظت آنها میکردم. درآن شهر کسی دست راست مرا ببرید و آن دختر را بگرفت، و تو اینجا بر من دست یافتی. ودیشک بخندید، گفت: آن نیز من بودم. دیو

آفرینها بر صرداللی ودیشک گفت و گفت: اکنون من رفیق و همراه تو شدم. هر مهمی که ترا پیش آید مرا بخوان، تا حاضر آمده مددگار تو باشم. این بگفت و از نظرش غایب گشت.

ودیشک شب بگذرانید و چون روز شد راجه احوال او را معلوم کرده دختر را باداب پادشاهانه بوی تسلیم نمود. و همچنان می بود، تا آنکه باز سلسلهٔ محبت در جنبش آمده او را بیقرار ساخت و روی بصحرا نهاد. و چون راه نمیدانست دیو را یاد کرد. و چون حاضر آمد، باوی گفت: مرا به ادی کوه برسان. دیو او را بر گردن سوار کرد و همان شب صد فرسنگ راه برید، و از دریای شیتودا که گذشتن از آن در طاقت آدمی نمی گنجید بگذشت و نزدیک به ادی کوه رسیده او را از گردن فرو نشاند و گفت: دیگر یک قدم راه پیش نتوانم رفت که آن مقام پدیادران است. و چون بر گردی، باز مرا بخوان، تا حاضر آیم. این بگفت و از نظرش غایب گشت.

ودیشک بسر چشمه رسیده قرار گرفت و نشان آمد و رفت قدم زنان دریافت، و هم درین اثنا زنی چند با کوزه‌های زرین رسیدند. پرسید که آب برای که می برید؟ گفتند برای سر شستن پدرا نام دختری بریم که از طایفهٔ پدیادران است. یکی از آنها گفت: ای جوان مرد، مرا در برداشتن کوزه یاری کن. ودیشک کوزهٔ آب بر سر او نهاد و انگشتری که پدرا در دستش کرده بود آن را در کوزه انداخت و همانجا توقف نمود. آری نتیجهٔ همت چنین باشد ودیشک چون از ارباب همت بود، حق تعالی او را در همه‌جا ظفر داد و بکام دل رسید.

وپرستاران چون آب برسر پدرا ریختند، انگشتری در کنار پدر آمد. بشناخت و گفت: شما هیچکسی را دیدید؟ گفتند جوانی آدمی زاد را دیدیم. گفت: او را بیارید که شوهر منست. پرستاران برفتند و او را غسل فرموده لباس فاخر در پوشانیدند. پدرا باستقبال برآمد.

نهال صبرش گفتی مراد بار آورد

چو(ان) یکدیگر را دیدند، از تشنگی دیدارها از نظر هم بر نتوانستند گرفت. پدرا گفت که این راه پرخطر را چگونه آمدی؟ گفت برهبری محبت و امید مواصلت تو. پدرا گفت: مرا باین طایفه الفت نمانده است، بندهٔ حسن خلق توام و از جان مطیع فرمان تو. ودیشک گفت که اگر حال چنین است با من بشهر اجین همراهی نمای. گفت: فرمان برم. روز دیگر روان

شدند و از کوه فرود آمده دیو را یاد کرد . دیو حاضر آمده هردو را برداشت . و چون بشهر کارکونک رسیدند ، حرم دوم را بخواند[۱] ، و دیو او را نیز برداشت . و بر کنار دریا رسیده نزد خواجهٔ بی وفا رفت و ازوی مال و دختر خواست . و بجهت انتقام کشیدن او را نکشت ، چه خسیس طبع را بگرفتن مال آزار دادن بدتر از کشتن بود . و مال بسیار از وی گرفته دختر او را نیز بآن دوحرم یار ساخت ، و دیو بار همه ایشان را می کشید . چون از دریا باز گذشتند وبشهر پوندوبردن رسیدند ، دختر دیوسین را نیز طلبید ، و او باستعداد تمام دختر را فرستاد .

وچون بشهر اجین رسید ، مردم از عفریت[۱] سواری او حیران ماندند و بترسیدند . آدتسین حاکم آن ملک باستقبال برآمد . ودیشک فرود آمده راجه را خدمت کرد و عفریت را وداع نمود . وچون بمنزل درآمده بنشستند ، آدت سین احوال عروسان وسبب غیبت پرسید . او سرگذشت را بتمام باز نمود . راجه ازوی خشنود گشت ونصف ممالک خود بوی عطا فرمود ، و در یک لحظه برهمن زاده پادشاه شد و با حرمهای خویش بنعمت کامرانی میکرد و داد عیش و عشرت می داد . هرکرا عنایت الهی یاری فرماید ، بقوت رای درست و خرد کامل و استقامت حال دولت وسعادت را بجانب خود کشد .

این حکایت عجیب را وزرا و حرمهای راجه وتسیشر شنیده شادمان گشتند .

تمام شد ترنگ چهارم از لاوانک لنبک در حکایت ودیشک ، یعنی موج چهارم از نهر سیوم از دریای اسمار[۲] بکنار رسید .

۱– د ندارد : شدودختر را . . . . مردم از عفریت

۲– د : بحر الاسمار

چون راجه این حکایت تمام کرد، بوگندراین وزیر گفت که ای خداوندگار، طالع تو بغایت قوی است وهم مردانه وهم فرزانه، و وزرای نیک عصر در خدمت و بتدبیر مهمات مشغول. القصه، مصرع[1]

اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

لایق دولت آنست که دیگر پای عزیمت در رکاب تسخیر ولایت کنی و ممالک را مسخر سازی. راجه گفت: اگرچه این سه چیز یعنی قوت طالع و مردانگی وفرزانگی داریم، اما تسخیر عالم را موانع بسیار است ودر شتاب کاری آفت بی شمار. بنابر آن می خواهم که روزی چند بخدمت وپرستش مهادیو قیام نموده باشارت و بشارت او شروع درین کار خطیر کنم. واهل کنکاش نیز هم برین عزیمت رای زدند، مانند میمونان که در پل بستن بر روی دریای محیط رامچند را ترغیب نمودند.

پس راجه با دو حرم و وزرای خود سه روز فاقه کرد، تاشبی مهادیو در واقعه خویشتن (را) بوی نموده گفت: من از تو راضی شدم، بشارت باد مر ترا بانواع فتوحات بی خلل و بوجود پسری که سردار بهادران باشد. راجه بیدار گشت، واز برکت آن نوید آزار فاقه ها و مشقت ریاضت از وی برطرف شد، ومانند ماه نو، که از پرتو شعاع حضرت خورشید در افزایش آید، برخود ببالید. وچون روز شد آن خواب را با وزرا و حرمها که در رنج فاقه بودند گفت، ومحنت ایشان بتاثیر آن مژده بنوعی رفت که بیماری از مداوای طبیب حاذق. وراجه بیمن آن ریاضت مانند پدران خود بزرگ[2] شد و آن دو حرمش همچون زنان زمان پیشین بوفاداری و نیکنامی شهرت گرفتند. وآنروز که راجه و وزرا از فاقه برآمده طعام خوردند، در هر منزل از اهل شهر ولشکر جشنی ساختند.

وروز دیگر بوگندراین[3] بخدمت آمده گفت: هزار آفرین بر رای راست تو ای خداوندگار که در تسخیر ممالک مهادیو را خشنود ساخته بشارت گرفتی. اکنون دولتی را متصرف شدی که کوس همیشگی زند، چه آنچه بقوت شیر بدست در آید زوال نپذیرد. و نیز خزینه بزرگان خود را که بعمرهای دراز جمع نموده بودند، آن را بدست آوردی. و در تمثیل این معنی حکایتی است.

۱– ح: ع   ۲– ح: خود بزرگ خود   ۳– ح: بوگندر

حکایت

آورده‌اند[1] که در شهر پاتلی پتر، دیوداس نام بقال پسری که پدرش بغایت توانگر بود از برای خود دختر بقالی زرداو از شهر پولندر بردن خواست. و چون بعد از روزی چند پدرش وفات یافت قمار بازی پیش گرفته مال را بتمام باخت و کارش بگدائی کشید. زن او فاقه را تاب نیاورده همراه پدر بشهر خود رفت، و دیوداس را تدبیر سامان معیشت بخاطر[1] گذشته خواست که قدم در تجارت نهد. و چون از سرمایه گریز نبود، روی بخانه پدر زن آورد و وقت شام بدان شهر رسیده چون نیک نظر کرد وخویشتن را برهنه و بغایت بدحال دید، بخانه پدر زن نتوانست رفت و با خود گفت که مرد ناموس طلب را مرگ بهتر از آنکه بدین حال بخانه[2] خویشان آید.

و ازین عار روی بپاشی آورده در ایوان دکانی که آنجا بود درآمده از کوفت راه بیاسود و چون غنچه[3] نیلوفر سر بجیب فکر در آورده اندیشه‌مند نشست. بعد از ساعتی جوانی را دید که قفل دکان کشاده بدرون رفت و بعد از لحظه‌ای زنی از پی او رسیده باهستگی درآن دکان درآمد. پس چراغی برافروخته قفل از درون زدند و بعیش و عشرت پرداخته کام دل از هم بگرفتند.

دیوداس از چاک در نظر انداخته بشناخت که آن زن همسر اوست:

آتشی در نهاد او افتاد

عاقبت جان خود لازم داشته با خود اندیشید که آدمی نادار خود را در می بازد[2]، چه جای زن؟ وبی حیائی وشوخ چشمی لازمه[3] زنان بداصل است. و مرد را بالاتر ازین جفائی وعنتی نیست که بناداری مبتلا گشته زنش بخانه پدر برود وخودسر شده فاحشه وار باعمال زشت سر در آورد.

و درین اثنا آنها بحرف و حکایت درآمده، از هر دری سخن میگفتند، تا آنکه آن زن بآن جوان گفت که امشب از غایت خوشدلی که مرا دست داده، ترا مژدهٔ عظیم میدهم و راز چندین ساله را باتو درمیان می نهم، که ارجد شوهرم که ویرمان نام داشت چهار کوزهٔ زر در چهار کنج صحن خانه[4] خود دفن کرده زن دوستدار خود را برآن اطلاع داده

---

۱ - د : آوردند   ۲ - ح : بخانه   ۳ - ح : درمی باز

بود . و آن زن وقت وفات خود زن پسر خود را بر حقیقت این حال واقف ساخت . و آن زن مادر شوهر مرا برآن گنج مطلع گردانید و خشوی من مرا از آن مال خبر داده ، و این راز نهانی در قبیلهٔ ما از زنان بزنان رسیده و مردان را هیچ آگاهی نبوده . و من این راز را از شوهر خود بجهت آنکه قمار باز بود و او را نمیخواستم نهان داشتم ، و چون باتو پیوند دارم درمیان آوردم . باید که تو بآن شهر رفته آن خانه را بخری و آن مال را رایگان بدست آورده بقیهٔ عمر را با من بخوشدلی و عشرت بسر بری .

چون دیوداس این سخن از آن زن زشت فن شنید ، بغایت مسرور گردید و دلش قوت گرفته اندوه و ملالی که از حال آن بخاطرش جای کرده بود بالکلیه برفت . و علی الصباح روی بشهر خود نهاده روان شد و بخانهٔ خود رسیده دفینهٔ موروثی را بدست آورد . و چون جوان[1] بآرزوی آن گنج بشهر پاتل پتر رسیده آن خانه را از دیوداس ببهائی که خاطر خواه دیوداس بود خرید . و دیوداس زر بی شمار حاصل کرده منزل عالی برای خود ساخت و زن را از خانه مادر و پدرش طلبید .

و مشتری خانه چون اثری از آن خزانه نیافت با دیوداس گفت که خانهٔ تو عمارت کهنه دارد ، نمی خوهم ، زرم را واپس بده[2] . و میان ایشان نزاع و غوغا بلند شده نزد حاکم رفتند و دیوداس که از دست زن خون جگر خورده بود احوال او را برملا افکند . و حاکم زن را بحضور طلب داشته چون برحقیقت حال واقف شد ، مشتری خانه را سیاست بمال فرموده هرچه در تصرف او بود بتمام گرفت و زن را به دیوداس سپرد که بهر چه خاطرت خواهد او را بسزا رسان . دیوداس بینی زن را بریده سرداد و زن دیگر خواسته آن مال را سرمایهٔ عشرت و نیکو زندگانی خود ساخت .

یوگندراین گفت که من ازین جا گفتم که دولتی که شخصی را از وجه نیک بدست آید ، مادام که نسل او باقی باشد دولت برقرار مانده اولاد او نیز ازآن بهره مند میگردد ، و دولتی که بناحق و از راه ناراستی حاصل شود ، مانند برفیست که بملاقات آب از هم رود . و منت خدای را که خداوند مارا نیز دولت از راه خیر و وجه نیک که بشارت مهادیوست

۱— د : و چون زن ، ح : جوان زن

۲— د : زرم واپس ده

بدست دوس‌آید . اکنون که این بشارت و چنین نوید رسیده است ، مصراع[1] :

بشتاب که وقت کار این است

و ارباب مشورت را استمالت فرموده بتسخیر آفاق بپرداز و دولت روز افزون را دریاب . و چون ترا دو حرم محترم هست بعضی راجه‌های اطراف بوسیلهٔ بدر آن یک و بعضی بسعی بدر این دیگر ترا خواهند دید و سرکشان و جنگجویان اندک خواهند ماند. و راجه برهمدت ، حاکم بارانسی ، که از قدیم طریق منازعت می سپرد اول او را مغلوب باید ساخت ، تا ابتدای تسخیر از طرف مشرق شده باشد ، و بدین تسخیر نام راجه پاند روشن و بلند ساز .

راجه ونسیشر چون این سخنان شنید بوکلا و امرا فرمود تا سامان لشکر و تقسیم ولایت نمایند . و نخست ولایت نرمت را به گوپالک برادر خورد باسودت که در خدمت او می بود بجهت آوازهٔ نیکنامی و شهرت تام خود بخشید ، و مملکت چندیری را بخسرپورهٔ دیگر برادر پدماوتی که بجمعیت و حشم بسیار آمده بود انعام کرد. و پلندر راجه بیلان را که با وی دوستی داشت طلب نمود ، و او با افواج گران مانند ابرهای سیاه پرباران آمد و از مهابت لشکر او در اهل مملکت ترسی عظیم افتاد . و یوگندراین وزیر صاحب تدبیر بجهت تحقیق حال راجه بارانسی جاسوسان فرستاد .

پس[2] راجه بعد از گذشتن موسم بشکال ، ع : بساعتی که تو لا کند بدو تقویم با شگونهای نیک بقصد استیصال راجه برهمدت بطرف مشرق عزیمت نمود و مانند شیری که بر کوهی باشد بر زبر فیلی کوه پیکر نشسته روان شد ، و از جنبش لشکر بی کران زمین و زمان در لرزه آمد . فروغ و تاب کجیمهای زرین که بر ص کبها بود ، همانا شعله‌های آتش بود بمدد او آمده آمادهٔ سوختن دشمنانش گشته[3] ، و فیلان شنگرف بر پیشانی مالیده ، گوئی کوهچه‌ها بود که چشمهٔ گل سرخ از آن می تراوید بسیاری گرد روی هوا را پوشید و از مهابت آن حال هرکجا جاسوس غنیم بود بترسید .

القصه راجه ونسیشر باین هیأت روانه گردید و هر دو حرم دلپسند چون دولت و نیکنامی از عقب روان گشتند . و حرکت بیرقهای لشکرش از باد بدو طرف ، تو گفتی غنیم را اشارت میکرد که با طاعت باین جانب بیای و یا بآنطرف شده فرارنمای . و آن جاسوسان که

۱- د : ع ۲- د : وپس ۳- د : کشتر

بشهر بارانسی رفته بودند، یکی ازیشان خود را بلباس عارف موحد برآورده دیگران را مرید وشاگرد نام کرد، تا او را بکشف و کرامات مشهور ساختند و می گفتند که هرچه در زمان گذشته وحال وآینده وقوع یافته و می یابد ضمیر پیر از آن خبر میدهد، واوقات را بگدائی میگذرانید. و مردم اعتقادی پیدا آورده نذر وخیرات بوی می آوردند و میدان تصدیق سخنان او میکردند. واگرمی گفت که امروز در فلان محله آتش می افتد، ایشان پنهانی بآنجا آتش میزدند. و همچنین هرچه میگفت آنرا راست می آوردند، تا آنکه یکی از نزدیکان راجه برهمدت معتقد او گشته نزد او می آمد واو اسرار راجه برهمدت را بوسیلهٔ آن مقرب ساده دل معلوم می نمود.

و یکی از وزرای برهمدت که جوگ کرندک نام داشت برای هلاک لشکر راجه وتسیشر تدبیری چند انگیخته بود، و برسر راهها هرجا درختی وگلی وآبی وچاهی بود زهر آلود ساخته بودند، تا بخوردن و بوئیدن کار آنها تمام شود، وزنان مطربه وفواحش را تعلیم زهر دادن دادند و دزدان وراهزنان وعیاران نیز گماشته بودند که بهر طریق لشکر غنیم را کم سازند

وجاسوس مکار که بر حقیقت حال واسرار تدبیر آنها واقف شده بود به پوگندراین عرضه داشت فرستاد واو بعرض راجه وتسیشر رسانید، و راجه فرمود تا منادی کردند که زن بیگانه را هیچکس از اهل لشکرش در منزل خود راه ندهد وبهیچ یک از آنها صحبت ندارد. و عیاران وشب روان را بقتل میرسانیدند وهمچنین در آب وغیر آن احتیاط لازم می داشتند، تا بحوالی راجه برهمدت رسیدند.

وچون تدبیرهای او ضایع شد و درخود تاب مقاومت ندید در صلح زده اول وکیل خود را وبعد از آن خود برآمده راجه وتسیشر را دید وپیشکش بسیار گذرانید وراجه را آمدن او بغایت خوش آمده شاد کام گشت واو را عزت بسیار داده بروی آفرین وستایش خواند. آری، عالی نژادان والا گوهر با طاعت وفرمان برداری بیشتر وخوبتر راضی شوند که فرستادن مال ودیگر اسباب جاه وجلال.

پس راجه او را بدوستی برگزیده عزیمت ممالک دیگر نمود وپیشتر رفته بعضی سرکشان را بقتل وبرخی را باسیری وجمعی را بکارزار سزا فرمود، تا آنکه دیگران جز فرمان برداری چارهٔ را ندیدند وجمیع ولایات وممالک را فتح نموده بجائی که گنگ با دریای محیط پیوسته رسید و

بر کنار دریا بجهت بلندی نام خود ستوق نصب کرده نام خود بر آن نوشت . و آن نه ستون ، همانا[1] سردار ماران باسک نام از هراس تسخیر ممالک زیر زمین و قعر آن بیرون آمده بجهت شفاعت ملک خود بر پای ایستاده بود .

و از آنجا بجانب کوه واج‌مهندر که در نواحی دکن است رانده آن دیار را سپر[2] کرد ونام خود را بر آن کوه و دران دیار بلند آوازه ساخت. و مردم ملک کلنگ پیشکش آورده منقاد گشتند و کوه مهندر وجنگل اتول را سپرکرده به ملک دکن در آمد . و از آنجا بکوهستان رفته از هیبت رویهای ایشان را چون ابرهای بعد از موسم برشکال بی طراوت ساخت[3]. و بکنار دریای[4] شور سپهه درگذشتن از دریای کاویری آب آنرا همچون نام بلند آوازهٔ راجه* ملک چولک تیره گرداند. و از آنجا بولایت مردم مرل درآمده سران ایشان را بپای بوس آورد و زنان آنها را بتاراج داد[5]. و از آب گوداوری که[6] از هفت جا میرود عبور نموده ، فیلانش از خوردن آب آن دیار از هفت اعضا مستی چکانیدند . وسپاهش برکوه ملی که چشمه* سیار ودرختان صندل بسیار دارد برآمده خود را محظوظ و بهره‌مند گردانیدند .

و از آنجا برسر راجه* ملک ایرانت رانده خزانه جواهر سربمهر او را بدست آورد و از آب ریوا گذشته باجین رسید . وحاکم آنجا راجه چندمهاسین که پدر زنش بود آنچنان خدمت بجا آورد که عشرتهای ولایت خود را فراموش کرد وباسودت دختر پدر و مادر وخویشان را ملاقات نموده حیات تازه یافت. وایشان حرم دوم را یعنی پدماوتی را بهتر از دختر خود دانسته مهربانیها نمودند. و راجه وتسیشر چندگاه آنجا بوده لشکر را آسوده ساخت و خود نیز بعیش و عشرت پرداخت.

بعد از آن لشکر چندمهاسین همراه گرفته بجانب مغرب درآمد وملک لات را مسخر کرد. پس بجانب شمال روی نهاده راجه سند[7] را بقید اطاعت در آورد و او را همراه گرفته بر ولایت ملیچان دست یافت . پس حاکم ولایت پارسیک را بقتل رسانیده پیش رفت ، ومردم هون را گوشمال عظیم داد . وعنان ظفر نشان بجانب ملک کامروپ تافته راجه* آنرا از ارستاوان ساخت . او نیز ترک سلطنت داده فیل بسیار پیشکش آورد وخدمت اختیار کرد . و از آنجا مراجعت نموده بملک مگد یعنی ولایت بهار آمد و پدر پدماوتی که والی آن ولایت

۱– د : همانان ۲– ج : پی سپر ۳– د : ساخته ٤– ج : دریا شور
٥– د : داده ٦– ج : آب آن دیار از ٧– د : سبد

بود بلوازم مهمانی و پیشکشی پرداخته خدمات بتقدیم رسانید و باسودت را از دختر خود گرامی‌تر داشت . وراجه وتسیشر تمامی[1] عالک گیتی را طی کرده بفتح وفیروزی متوجه پای تخت گشت و از ملک لاوانک عبور نموده بشهر خود رسید .

تمام شد ترنگ پنجم از لاوانک لنبک ، از تصنیف سوم دیو برهمن کشمیری ، یعنی موج پنجم از نهر سیوم از دریای اسمار[2] برکران آمد .

۱— ج : تمامی عرصه

۲— ج ، د : بحر الاسمار

موج ششم

چون راجه وتسیشر چندگاه در پای تخت قرار گرفت و لشکر از رنج راه برآسود،[1] وقتی با پوگندراین وزیر گفت که بتدبیر تو که تقدیر موافق اقبال آورد همه راجه‌ها را زبون ساخته کامیاب گشتیم و هیچکس را از فرمان گذاری چاره‌ای نماند، غیر از پرهمدت راجهٔ بارانسی که هنوز شیوهٔ غرور و پندار در سر دارد.[2] یوگندراین گفت: خداوند کار او را یکبار زبون کرده بقید اطاعت در آورده است و انعام و اکرام و احسان در حق او فرموده. اگر با این همه اورا خار نفاق در دل باشد، یقین است که علامت زوال اوست. و از آن خداوند ما را چه ضرر؟ که هرکس در برابر نیکی بدی سگالد ضرر آن جز بدو باز نگردد. و موافق این حال حکایتی یاد دارم.

حکایت

آورده اند که در ولایت پدم، اگن‌دت نام برهمنی دو پسر داشت: یکی سومدت و دیگری بیشوانردت نام. و سومدت که برادر بزرگ[3] بود خوش صورت و نادان و بدسیرت بود، و آن دیگر خوش خوی و دانا و متواضع، و سلوک او بروش پدران خود بود. و چون پدر ایشان وفات یافت اکرهار نام دهی را که راجهٔ زمان بوی داده بود این دو برادر قسمت کرده هریک حصهٔ خود را متصرف شد، و برادر خورد[4] را راجه تربیت نموده نوازش فرمود.

روزی سومدت با جمعی از اراذل و سفله‌ها نشسته بود. برهمنی که دوست پدرش بود لوازم دوستی را کار فرموده زبان نصیحتش کشود و گفت: تو پسر اگن‌دت برهمنی، هیچ شرم نمیداری که این مردم صحبت اختیار کرده‌ای. یکی بجانب برادر خورد ببین که از نیک سیرتی راجه او را چه قدر اکرام نموده؟ سومدت را از بی سعادتی نصیحت پدرانهٔ او ناخوش آمده برجست و برهمن را در زیر لگد گرفت، و برهمن از آن غصه نزد راجه داد خواهی نموده جمعی از برهمنان را[5] گواه گذرانید. راجه کسان فرستاد تا او را حاضر بیارند، و او باتفاق اوباش و اراذلی که مصاحب

۱— د: را برآسود تا

۲— د: پندار دارد، ح: دار

۳— ح: سومدت بود

٤— ح: خود

٥— ح: برهمنان گواه

او بودند بجنگ آمده آنها را[1] بقتل رسانید . و راجه فوجی تعین کرد تا او را بسته آوردند و حکم کرد که بدارش بکشند. وچون او را برداشتند از سر دار سبک بر زمین آمد. وجلادان خواستند که[2] بار دیگرش بر دار بکشند ، همه نابینا گشتند . و برادر خورد بشفاعت برخاسته صورت او را آنچه میدانست باز نمود و راجه حکم بخلاصی او فرمود .

سومدت از آن بیحرمتی که دید جلای وطن خواست[3]. خویش و تبارش نگذاشتند و او حصهٔ خود را از آن ده که داشت گذاشته با خود مقرر ساخت تا زمین خراجی را زراعت نماید . پس ساعت نیک اختیار نموده راه صحرا گرفته و زمینی که زراعتش غله بسیار آورد بر گزید . واتفاقاً درخت ببول بزرگ در آن سرزمین بود . دلش بدانجا قرار گرفت و آن درخت را مقام دیوتهٔ بزرگ پنداشته خود را معتقد و مخلص او ساخت وآنرا طواف کرد وسر بر زمین نهاده خدمت بجا آورد و پاره‌ای تصدق بفقرا داد . پس دو گاو قلبه بهم رسانیده شروع در کار زراعت نمود وزن او هر روز طعام چاشت بوی میرسانید. و او شب و روز در زیر سایهٔ درخت میگذرانید ، تا آنکه وقت درو رسید وصدم مواضع زور آورده غله اش را بتاراج بردند . وچون آنها باز گشتند زنش از آن غصه بگریه درآمده[4] بی طاقتی نمود وسومدت بقیهٔ غله را جمع آورده پیش او نهاد واو را استمالت و دلداری فرمود و همچنان بخدمت درخت مشغول شد . آری ، تحمل و برداشت صاحب حوصله‌های با استقلال هنگام ورود حوادث وآفات بیشتر وبهتر ظاهر گردد .

شبی از فکر خوابش نمی برد واز بالای درخت آوازی شنید که گوینده گفت : من از تو راضی شدم ، اکنون تو بولایت شری کنته برو و بر در راجه ادت پربه که حاکم آنجاست رفته افسونهای سندبا وافسونهای اگن‌هوتر همی‌خوان و می گوی که پل‌بوت نام برهمنی‌ام ، بخدمت عرضه دارم وآن این است که هرکه[5] نیک کند نیک[6] یابد ، وآنکه بدی کند بدی می‌یابد[7] ، که چون این سخن بگوئی زر و مال بسیار بیابی . وآن افسونها را من بتو می‌آموزم ومن جچی‌ام . این بگفت وسومدت را افسون آموخت وآن آواز برطرف گشت .

و او علی الصباح بگاه زن خود را همراه گرفته روان شد ونام خود را پل‌بوت میگفت و منزلها

۱– ح : آنها بقتل ۲– ح : و ۳– ح : شد

۴– ح : درآمده و ۵– د : است که نیک

۶– ح : کند یابد ۷– ح : آنکه بدی می‌یابد

می‌برید، تابمانک شری کننده رسیده بر در راجه[1] آنجا آن افسونها را میخواند و نام خود را بل‌بوت گفته این سخن همی گفت که نیکی کننده نیکی یابد و بدی کننده بدی. و مردم[2] در حال او تعجب مینمودند. و چون روزی چند بدین نسق گذرانید راجه را خوش آمده او را اندرون طلبید و او[3] همان سخن بر زبان آورد. راجه و نزدیکانش بخندیدند و راجه فرمود که هرکس از جنس و نقد هرچه تواند بوی بدهد و خود دهی چند در انعام او عطا فرمود. آری، خشنودی بزرگان بی نتیجه نباشد. و سومدت بتقریب دعا وتفال حجی بدولت رسید[4] و با این همه هر روز همان تکرار می‌کرد تا آنکه حال او باهل حرم معلوم شد و همه[5] مردم شهر و مملکت او را از نزدیکان راجه دانسته عزت میداشتند.

روزی راجه از شکار باز گشت و او بی توقف بمحل درآمد و دربانان از شتاب نمودن او در درآمدن حیران و پریشان شدند. راجه[6] را بدگمانی برآن داشت که ازپی او سرزده بدرون[7] رفت و دید که کبل باولی تام حرمش برهنه شده و موی سر و بدنش برخاسته و قشقه‌ای از شنگرف بر پیشانی کشیده، و لبهایش از خواندن افسون بجنبش درآمده و نقشهای رنگارنگ بر دور خود ظاهر ساخته برزمین نشسته و شراب و گوشت و خون آدمی پیش خود[8] نهاده[9] آنرا فدا میدهد. و چون نظرش بر راجه افتاد، فی الحال جامه ها[10] در پوشید.

راجه پرسید که این چیست؟ گفت: اگر امان باشد حقیقت حال را بعرض رسانم. پس گفت: از برای روز افزونی جاه و دولت مدتهاست که من این عبادت بجا[11] می آورم و این را از کتاب اپکم[12] نام نقل دارم. و در زمان خرد سالی در شهر کنوج وقتی که در خانه[13] پدر ومادر بودم همزادان من در موسم بهار از روی نشاط باهم جمع آمده با من گفتند که درین باغ که جای جمع آمدن زنان است جائی ست که گنپش پسر مهادیو مقام دارد و او آرزو بخش است، و درباب هرکس آنچه برزبان میراند آنچنان می شود. وما این حال را از وی معاینه دیده‌ایم و بآرزو رسیده تو نیز درین باغ رفته بخدمت او قیام نمای، تا حق سبحانه تعالی بتوجه او ترا

۱- د: آنجا افسونها
۲- ح: سخن
۳- ح: او را
٤- د: بدولت و
۵- ح: با اینهمه مردم
٦- ح: و راجه
۷- ح: بدون
۸- د: خونهاده
۹- ح: نهاده و
۱۰- ح: جامهای
۱۱- ح: بجای
۱۲- د: اکم

همسری لایق و شوهری در خورکرامت فرماید. من از نادانی جواب دادم که در جهان هرکجا دختریست البته شوهری می یابد، قید خدمت گنیش چیست؟ یکی از ایشان گفت: تو خرد سالی و نادان، بی خدمت او هیچ کار سامان نپذیرد، وحکایت بزرگ او را از من بشنو.

حکایت

آورده‌اند که در زمان قدیم اندر ودیگر دیوتاها بجهت جفا و آزاری که از تارکاسر دیت کشیده بودند اراده نمودند که از مهادیو فرزندی بوجود آید، تا سر لشکر ایشان شده واسطهٔ قتل تارکاسر گردد، وآن فرزند عبارت از سوام کمار است. و پاربتی بعبادت و ریاضت بسیار مهادیو را بشوهری یافت و از وی التماس نمود تا کام که عبارت از شهوت و رغبت است زنده شود وآن وسیلهٔ وجود فرزند گردد. اما درین وقت که پاربتی این التماس میکرد او را یاد کردن گنیش و گرفتن نام او فراموش گشت. مهادیو با پاربتی گفت که ای دوست، اول کام از دل برمها پیدا گشت و گفت: منم که تمام خلق را مست غرور سازم. وازین جهت برمها کام را[1] کندرپ نام کرد، یعنی کیست که او را مست غرور نسازم؟ چون کام این سخن بگفت، برمها گفت: ای پسر، درین سخن که گفتی اندازه‌ای نگاه دار ومهادیو را[2] باین اراده مهالای، که اگر این معنی را بوی نسبت کنی ترا نابود گرداند.

مهادیو با پاربتی میگوید که چون برمها این سخن بکام گفت، کام از جهل وغروری که داشت گفتهٔ او را ناگفته پنداشت و نزد من آمد که در من مستی غرور پیدا آورد. من فی‌الحال او را سوختم، دیگر او چگونه وجود گیرد؟ اما من از برای تو بمحض قدرت فرزندی پیدا آرم، چه ما را بجهت پیدایش فرزندان حاجت بوجود کام نباشد، مانند سایر خلق که فراهم آوردن[3] فرزندان ایشان را بی وسیلهٔ کام محال بود.

چون مهادیو این سخن با پاربتی گفت، برمها با اندر نزد مهادیو ظاهر گشت[4] وثنای او اوگفته التماس کشتن تارکاسر دیت نمود. مهادیو اشارت فرمود که مرا از پاربتی فرزندی بوجود آمده قاتل تارکاسر خواهد بود و نیز امر کرد تا شهوت در دلهای خلایق وجود گرفت، وبموجب وعده‌ای که بطریق بشارت با برمها کرده بود برای کون و فساد عالمیان کام را در

۱– ح: کام کندرپ ۲– د: راو ۳– ح: آوردم ۴– د: گفت

دل خود جای داد . و ازین نوید برمها شاد کام گشته بجای خود رفت و پاربتی امیدوار شد.

و بعد از مدت دراز روزی مهادیو پاربتی را بخلوت طلبیده مشغول مباشرت گشت و مدتها گذشت و از قوت امساک نطفهٔ او قرار نمیگرفت . و او همچنان بقوت تمام آن عمل میکرد ، تا آنکه از زور او هر سه عالم بلرزه در آمد ، و از بیم آنکه مبادا عالم هلاک شود ، دیوتاها بحکم برمها آتش را بصورتی خاص یاد کردند . آتش نزد ایشان حاضر آمد و بر کیفیت حال اطلاع یافته با خود اندیشید که شکوه مهادیو زیاده از همه دیوتاها ست ، بحدی که نگاه بجانب او نتوان کرد ، و او کام را سوخته است . آتش تاب نیاورده رخت خویشتن بآب داد و در آب پنهان شد. و دیوتاها در جست وجوی او شده از غوکان ، که از حرارت آتش می‌سوختند ، نشان یافتند که آتش برغوکان نفرین کرد که زبان شما را هیچکس نفهماد . و آتش از آنجا برآمده بمنزل خود پنهان گشت و خویشتن (را) بصورت شغالی برآورد .

و دیوتاها همچنان او را می جستند . درین دفعه از فیلان وطوطیان نشان او یافتند وبنفرین او زبان اینها کج مج شد . و دیوتاها چون آتش را یافتند بروی ثنا و ستایش نموده او مهم ایشان را بر ذمهٔ خود لازم گرفته نزد مهادیو رفت و از تابش او[1] مهادیو از پاربتی جدا گشت. اما چون عیش وحظ مهادیو را منغص ساخت از بیم نفرین او فی‌الحال سر برقدم مهادیو نهاد و برزبان راند که بجهت کارسازی دیوتاها آمده‌ام .

مهادیو نطفهٔ خود در آتش انداخت ، زیرا که قابلیت حمل آن نطفه یا پاربتی داشت یا آتش ، نه غیر ایشان . پس پاربتی بی تاب گشته به مهادیو گفت : من پسری را که از تو امیدوار شده بودم ، نیافتم. مهادیو گفت : چون خدمت گنیش نکردی در حمل تو خلل افتاد و این نطفه را آتش یافت. اکنون تو خدمت گنیش را پیش گیر ، تا ببرکت او ما را و ترا از آتش فرزندی بوجود آید.

پاربتی بخدمت گنیش قیام نمود و آتش[2] از آن نطفه بارور شد[3]. و بعد از مدتی مدید که آتش تابش آن نطفه را تاب نتوانست آورد در آب گنگ شکم بینداخت و گنگ نیز طاقت نگه داشت[4] آن انگانه[5] نیاورده آنرا برخصت مهادیو در اگن کند نام آتشکده‌ای که در کوه

۱— ح : نزد مهادیو از ۲— د : آتش و ۳— د : شده

٤— د : نگهداشت ، ح : نگاهداشت و ۵— ح : انگانه

سهرامست، ریخت. و خدمتگاران مهادیو که ایشان را طایفه گن میگویند آنرا محافظت می‌نمودند، تا بعد از هزار سال طفل پیدا شد، با شش روی که آنرا کمار خوانند[1]. و پاربتی منزل سوم ماه[2] را، که کرتکا گویند و آن شش ستاره است، بدایگی آن طفل فرستاد تا او را شیر دهند، و کمار بشیر آن شش دایه زود بالید. و درین اثنا اندر چون با تارکاسر کارزار نموده مغلوب گشته بود بر کوه سمیر رفت و دیوتاها با عابدان و مرتاضان اتفاق نموده در پناه سوام کمار در آمدند و او از بزرگی محافظت حال ایشان مینمود. و چون اندر دید که سروری دیوتاها به سوام کمار قرار یافت، تاب نیاورده از روی غیرت با کمار کارزار در گرفت و بزخم بجر که سلاحی مشهور است او را مجروح ساخت.

و در آن حالت از سوام کمار دو پسر بوجود آمد: یکی شاکه و دیگری بشاکه نام. هر دو خداوند شکوه عظیم شدند و در خدمت پدر شوکت اندر را برهم زدند. و مهادیو نزد سوام کمار رفته او را از جنگ اندر مانع آمد و از روی ملایمت نصیحت کرد که تو از برای پاس ملک اندر و هلاک غنیم او تارکاسر پیدا شده‌ای، بکار خود مشغول باش. و اندر از جهت نصیحت کردن مهادیو مر کمار را شادکام گشته سر تعظیم به مهادیو و کمار فرود آورد.

سوام کمار را به[3] ولایت عهد قرار داده پیش رو لشکر ساختند. و بجهت غسل او اندر خود[4] کوزهٔ آب برداشت، و درین حال دست او خشک طور شد چنانکه در آب ریختن عاجز آمد. مهادیو گفت که من بارها گفته‌ام که هر کاری که بی تقدیم خدمت گنیش می کنند او نمی آید، و تو چون یاد او نکرده سوام کمار را سرور و پیش رو لشکر ساختی، درین کار خلل افتاد و دست خشک گشت. پس اندر خدمت گنیش کرد و دستش بحال اول باز آمد و مجلس و جشن ولیعهدی سوام کمار بخوبترین وجهی انجام یافت. و دراندک مدتی کمار تارکاسر را بقتل رسانید و کار دیوتاها سامان گرفت و خوشحالی نمودند. و پاربتی نیز از فتح پسر شادکام گشت.

کپل باول[5] با راجه میگوید که چون همزادان و همنشینان با من گفتند که بی خدمت گنیش هیچ کاری بر نمی آید، من نیز در آن باغ رفته خدمت او بجا آوردم. و بعد از آن

۱– د: خوانندی ۲– د: سیوم ما ۳– ح: در ۴– ح: خود او اندر

۵– ح: وکپل باول

روزی آن همزادان را از برکت آن عبادت دیدم که در هوا بازی و نشاط میکنند. ایشان را بسوی خود خواندم و گفتم: این بزرگ شما را از کجا حاصل شد؟ که از زمین بهوا برمی روید. ایشان[1] گفتند که از تاثیر علم زمانی است که جگر و گوشت[2] آدمی می خورند و ایشان را داکنی[3] گویند. و ما این حال را از برهمن زنی کال راتری[4] نام که اوستاد ماست یافته ایم.

مرا[5] نیز آرزوی جستن و پریدن در هوا افتاد، اما در خوردن گوشت آدمی بغایت ملاحظه میکردم و می اندیشیدم که چگونه توان قرار داد؟ و از غایت حرص آن علم را ازیشان التماس آموختن کردم و ایشان از برای خاطر من آن استاد خود را نزد من آوردند. زنی بود پیوسته ابرو، کوته[6] چشم، کریهه منظر، پهن بینی، بر آمده کله، سطبر لب، پیش دندان، دراز گردن، افتاده پستان، بزرگ شکم، ورم کرده پای، طرقیده پاشنه، تو گفتی آفریدگار عالم جل جلاله در آفرینش صورت زشت او را نمونه ساخته. و من تعظیم او نموده در پایش افتادم و غسل[7] بر آورده همچنان برهنه خدمت کیش بجا[8] آوردم.

و بر دور من خطی کشیده مرا بخدمت بیرون بعنی مهادیو فرموده انواع افسونها آموخته بکار بستن آن مرا رخصت نمود و گوشت آدمی را الوش دیوتاها ساخته بخوردن[9] من داد. و من بمجرد خوردن آن گوشت با[10] مصاحبان خود به هوا پرواز نمودم و مدعای خود حاصل کرده برخصت اوستاد بر زمین آمدم و بة سر اندرونی خود که جای دختران حرم است رسیدم و باین طریق در خورد[11] سالی سردار جگر خواران بزرگ شدم و در آن ملک با همنشینان خود گوشت و خون آدمیان بسیار میخوردم.

۱— د: ایشان را

۲— د: گوشت بهو برآمدن جماعه که باجگر خواران گوشت آدمی خورده بودند

۳— د: داکن

۴— ح: کال رترم

۵— ح: ومرا

۶— د: کریه

۷— د: غسلی

۸— د: بجای

۹— ح: و خوردن

۱۰— ح: به

۱۱— د: خرد

حکایت

و مناسب این حال حکایتی دیگر بیاد من آمده است و آن اینست که این برهمن زن یعنی[1] کال راتر، بشن سوامی نام شوهری داشت که بغایت زیرک و در علم بید یگانه بود و طالبان دانش را که از ممالک دور دست می آمدند تعلیم مینمود. و از شاگردان او سندرک نام هنرور و متواضع و امیر کار بود. روزی اوستاد بجائی رفت وزن او کال راتر بشهوت خود بر نیامده در خلوت نزد شاگرد آمد و از وی کام نفس خواست. آری، اگرچه او بغایت زشت و کریه منظر بود، اما در شهوت میان خوب و زشت تفاوتی نباشد. القصه شاگرد بهیچ وجه بوی سر در نیاورد[2] و مطلقاً قبول نکرد، تا آنکه از آن خلوت خانه بدر رفت. و کال راتر از روی خشم تمامی اعضای خود را بناخن میکند و موی پریشان ساخته جامه‌ها را پریشان و پاره کرده گریه و افغان در گرفت، تا شوهرش رسید، و باو گفت: دیدی که سندرک بمن چه کرد؟ میخواست که عمل زشت با من کند. اوستاد ساده دل ازین بر آشفت و با خود یقین کرد که بیان واقع است. وعجب آنکه دانایان نیز بر سخن زنان اعتماد نموده کار به بی هنجاری[3] میرسانند. و سندرک شامگاهان بخانه آمد و اوستاد بی تامل او را در زیر لگد گرفت و خواست که بکشد، اما چوب و مشت بسیار بر پشت و پهلویش زد چنانکه بیهوش گشت، و فرمود تا شاگردان دیگر او را از آنجا کشیده در کوچه افکندند.

و سندرک چون بهوش آمد در روشنی نظر بر بدن خود انداخته بدل اندیشید که کدام کار است که صرد بگفته زن نکند و چه محنت که از زن بجان مرد نرسد؟ و سخنان زنان دل مردم عاقبت اندیش را نیز در چنان آشوب اندازد که باد آب حوض را. و استاد[4] من باوجود آن همه دانش و تجربت و سالخوردی بر سخن زن اعتماد نمود و بی ملاحظه مرا چنین زد و بغایت بد کرد، اما چه توان کرد؟ که تقدیر آفریدگار جل جلاله دانش را بحال[5] نمیگذارد و شهوت وغضب بر همگان حجاب راه شده تا بآزادی نرسند[6]، و ازین است که زاهدان و مرتاضان نیز از مکر زنان خویش ایمن نیستند. و در زمان سابق چون مهادیو در باغ دیودار بصورت دگیران

۱ــ ح: اینست یعنی زن که این برهمن ۲ــ د: نیاورده ۳ــ د: به هنجاری

۴ــ د: اوستاد ۵ــ د: بجال ۶ــ ح: نرسد

که برهنه می باشند در آمد و زنان عابدان او را بآن شکل برآمده تماشا کرده طمع ایشان در حرکت آمد. و عابدان غافل از آن که او مهادیو است که بجهت امتحان صبر و تحمل ایشان بآن شکل[1] برآمده از خشم بروی نفرین کردند. و چون دانستند که مهادیو ست، پشیمان شده در پناه او در آمدند. و گاهی خلق در بند این شش خصلت بد مانده اند: شهوت و غضب و طمع و نادانی و مستی غرور و تکبر، و زاهدان مرتاض نیز ازین صفات عشوه خورده اند، تا برهمنان ساده دل چه رسد؟

سندرک درین اندیشه از بیم دزدان از آن کوچه بیکسو رفته بخانهٔ دولتمندی که در رهگذر رمه ای واقع شده بود در آمده در کنجی پنهان شد. و ناگاه کال راتر چون بلای ناگهانی در آن خانه در آمد، دشنهٔ هولناک اندر دست، و از دهان و چشمانش شعلهٔ آتش[2] بر می آمد و کفتار بسیار همراه داشت. سندرک ترسیده افسونها که از تاثیر آن راکشسان نزدیک نتوانند آمد خواندن گرفت و در کال راتر اثر کرده او را[3] بیهوش ساخت و سندرک را ندید.

بعد از آن کال راتر[4] و همدمانش افسونی آغاز کردند و از تاثیر آن خانه با هر که اندر آن بود بجانب هوا رفت. و سندرک آن افسون را یاد گرفت، و خانه با خانگیان فی الحال به اجین رسید. و کال راتر[4] باز افسونی خواند تا آن خانه بر زمین آمده در کشت تره‌کاری قرار گرفت. وسندرک این افسون را نیز یاد گرفت، اما زود فراموش کرد[5].

و کال راتر با همدمان از آنجا بر آمده در آتشکدهٔ گورستان شهر بسیر بر آمد[6] و باهمهٔ آنها رقص و بازی میکرد. وسندرک که[7] درین وقت گرسنه شده بخوردن ترب مشغول شد و دیگر باره بجای خود رفته بنشست. و کال راتر آن شب را ببازی و رقص گذرانیده باز افسونی خواند و آن خانه را بجای اصلی آورد[8]. وسندرک که بیاران و شاگردان خود ملاقات نموده ماجرا بتمام باز نمود و همهٔ ایشان را خواندن آن افسونها وسیر ولایات در سر افتاد و گفتند

۱— ح: شکل و تحمل ایشان بدین
۲— د: شعله بر می آمد
۳— ح: کال راتر اثر کرد و او
۴— د: کال باز
۵— ح: زود پریشان کرد و فراموش
۶— د: بر آمده
۷— د: سندرک و
۸— د: اصل آورده

که اگر بوسیله‌ٔ تو ما را تماشای این حال میسر گردد چه عجب ؟

و سندرک خانه‌ٔ اوستاد را گذاشته در همان خانه قرار گرفت و اوقات او از وجه خیرات که در جگ میکردند میگذشت و با دوستان خود آزاده وار بطور خود زندگانی میکرد ، تا روزی کال راتر بدکان بقالی رفته بود . سندرک را آنجا دیده گفت که هنوز من بر سر صلحم و حیات من در دست تست ، بیا و کام دلم بده . سندرک گفت : تو زن اوستاد منی ، از تو تا مادرم هیچ فرق نیست و آنچه تو میگوئی از روش نیکو[1] کاری بغایت دور است . کال راتر گفت : اگر تو طریق خیر و نیکو کاری را میدانی ، مرا بوصال خود جان بخشی کن ، که[2] از جان بخشی هیچ خیری افزون تر نیست . گفت ای مادر ، اینچنین سخنان مگوی ، آن کدام ثواب و نیکی خواهد بود که از نزدیک کردن با زن اوستاد حاصل شود ؟

و سندرک چون بگفته‌ٔ او سر در نیاورد ، کال راتر خشمگین شده او را دشنام کرد و بخانه آمده جامه بر تن پاره کرد و بشوهر باز نمود که اینک دیگر بار سندرک جامه‌ٔ مرا پاره کرده . برهمن ساده دل ، نه بل احمق جاهل ، خشمناک شد و با خود اندیشید که این شاگرد کشتنی است . پس هرجا جگ میکردند آنجا رفته طعام بومیه‌ٔ او را منع کرد و سندرک جفای بسیار دیده قرار بر جلای وطن[3] آنجا داد و با خود گفت که افسون بر آمدن بر هوا یاد گرفتم ، و افسون فرود آمدن چون بخاطرم نمانده است ، بار دیگر هم در آن خانه بنشینم و آن افسون را نیز یاد گیرم ، مصراع[4] :

پس بدان خانه رفته پنهان شد

و کال راتر بطریق عادت در آن خانه در آمد و افسون خوانده آنرا بر هوا برد و روشنی آن خانه در هوا چون ماه مینمود و باجین رسیده افسون فرود آمدن بنیاد نمود و همچنان در کشت تره فرود آمد و سیر گورستان کرد . و سندرک آن افسون را درین دفعه هم نتوانست یاد گرفت و از گرسنگی در آن کشت فرود آمده اندکی از ترب خورد و قدری برای فروختن در گوشه‌ای نگاهداشته و در کنجی پنهان گشت .

۱ــ د : روش کاری
۲ــ ح : کن از
۳ــ ح : جلای آنجا
۴ــ د : ندارد : مصراع

وکال راتر یکی خانه در آمده شبا شب آن خانه را بشهر خود آورد و سندرک از آن خانه بر آمده تربهای اندوخته را ببازار برد تا از وجه آن قوت بهم رساند. جمعی از ملازمان راجه که از مالوه بودند ترب ولایت خود را شناخته از وی بتعدی گرفتند. و سندرک چون ستیزه کرد او را بسته نزد راجه بردند و شاگردانش از دنبال میرفتند. راجه پرسید که این کیست و حال او چیست؟ گفتند ما ازین برهمن پرسیدیم که تو تربهای ولایت مالوه چگونه باینجا یعنی در شهر کنوج می آری و میفروشی؟ او هیچ جواب معقول نگفت و ستیزه در گرفت و بر ما سنگ انداخت. راجه متعجب شد و او هیچ جواب نداد. شاگردانش جواب گفتند: اگر او را با ما بخانه در آورید حقیقت حال ظاهر میشود.

راجه فرمود تا ایشان را در قصری جای کردند. و سندرک افسون خواند و در نظر راجه و دیگران آن قصر بر هوا بر آمده از نظرها غایب شد و بشهر پریاگ — که درین ایام خجسته فرجام بحکم حضرت خلیفه سبحان خدیو جهان بسط الله تعالیٰ ظل سلطنته[1] الی یوم القیام شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی و قلعه‌ای کنگر[2] دارش با اهل[3] آسمان حرف میزند[4] شده و بالهاباس[5] نامور گشته — رسیدند. و سندرک دید که راجه‌ای در آن جا غسل میکند، قصر را در هوا نگاهداشته خود را از آنجا در آب دریای گنگ انداخت. حاضران از تماشای آن حال غرق دریای حیرت شدند و آن راجه پیش آمده لوازم تعظیم او بجای آورد و کیفیت حال پرسید. سندرک گفت ما خادمان مهادیوایم و بفرمودهٔ مهادیو بجهت عیش و فراغتی که در خدمت تو مردم را میسرست نزد تو آمده‌ایم. راجه باور کرد و آنرا راست انگاشته سرائی که در آن غله[6] فراوان و جواهر بسیار و زنان صاحب جمال و دیگر اسباب عیش مهیا بود به سندرک و یارانش عطا نمود. و سندرک در آن سرا مدتی بسر برده افسون بر شدن بهوا را خواند و همچنان آن سرا با یاران و اهل آن سرا بهوا بر آمد و خود بر پلنگ زرین تکیه کرده زنان پری پیکر در خدمت بمروحه های مرصع او را باد میکردند و باین صفت بهرجا که میخواست در هوا میرفت.

۱— ح: بسطه الله تعالی ظلال سلطنت، د: لحلطنته

۲— ح: لنکر

۳— ح: باهل

۴— ح: میزنند

۵— ح: بالهاس

اتفاقاً وقتی بزرگ مرتاضی را دید که در هوا سیر میکند. سندرک آداب تعظیم او بجا آورده اورا مدح و ثنا گفت و از وی افسون فرود آمدن یاد گرفت و از آنجا بشهر کنوج رفته از هوا فرود آمد. و راجه کنوج چون شنید که مرتاض پر از نعمتهای گوناگون از آسمان فرود آمده، برای تماشا آمد و سندرک را شناخت و از وی حقیقت حال استفسار نمود. سندرک گفت: این همه از دولت کال‌راتر ست و بتعظیم او میسر شده. راجه او را طلبید و گفت: این چگونه است؟ کال‌راتر بشوخی و دلبری تمام گفت: آری، این از تاثیر عمل منست وماجرا را باز نمود واصلاً نهراسید. راجه خشمناک شده خواست که گوش او را ببرد. با آنکه مردم او را گرفته بودند، چون این معنی را دریافت از نظر همه غایب گشت. و راجه حیران شده فرمود تا مقامی از برای بودن او در آن شهر ساختند و سندرک بخدمت کال‌راتر قیام نموده آداب تعظیم او بجای آورد و در آن سرا نشسته راه هوا گرفت و هرجا که میخواست سیر[1] میکرد.

القصه کبل‌باول این گونه حکایت شهر خود را با شوهر خود آدت‌پربه گفت و خاطر نشان ساخت که تفال جگر خواران که ایشان را داکنی[2] گویند چنین باشد و گفت: این حکایت در ملک پدر من شهرت تمام دارد و من شاگرد کال‌راترم همچنانکه گفتم. و باوجود شاگردی او، چون نیک اندیش ووفادار شوهرم، مرا بر مقصود بهتر از دیگران فیروزی است. وشما چون مرا بعد از فراغ عبادت دیدید بغایت فیروز وکامیاب خواهید شد. والحال خود بقوت تفال این افسونها برهمه راجه‌ها غالب آمده پای خود بر سر ایشان بزنه. راجه آدت پربه گفت: راه و روش جگر خواران که گوشت آدمی بخورند کجا وسلطنت رانی که آنجا همه خیر و عبادت است کجا؟ این هر دو ضد یکدیگرند. تو دیگر ازین عمل خویشتن (را) باز دار[3]. رانی کبل‌باول گفت: اگر تو مرا ازین کار مانع آئی من خویشتن (را) هلاک سازم. وچون راجه اورا درین حال بجد یافت، بضرورت برضای او کارکرد و رخصت آن عمل داد. آری، آنانکه پای بند احوال زنانند استقلال واستقامت در حال ایشان نتوان یافت.

بعد از آن رانی در آن مندل یعنی خطی که در گرد او بود نشسته با راجه گفت میخواهم که پل‌بوت برهمن را که از نزدیکان تست فدا دهم، وچون آوردن او بر من دشوار است، بمطبخی

۱– ح: جاک میخواست میکرد   ۲– د: داکن

۳– د: آر

خود امر فرمای تا او را کشته بپزد . و باید که درین کار اصلاً مهربانی گریبان گیر او نشود، زیرا که در فدا دادن و خوردن گوشت او هم شما را و مرا فیروزی خواهد بود. راجه چون از رضای او چاره‌ای نداشت، با آنکه وبال خون بدلش خطور کرد، بکشتن او رضا داد و مطبخی را که نام او ساهسک بود با زنش در حضور طلبیده الطاف بی نهایت ظاهر نمود و انعام شان داده راجه و رانی باتفاق با وی گفتند که هرکس فردا نزد تو آمده این سخن بگوید که راجه و رانی طعام میخواهند واهتمام کند که زود مهیا ساز[۱]، تو فی‌الحال او را بکش و از گوشت او طعام لذیذ آماده کن. مطبخی این امر را باخود قرار داده رفت[۲].

و[۳] روز دیگر پل‌بوت برهمن نزد راجه آمد و راجه فرمود نزد ساهسک باورچی برو و بگوی که امروز راجه و رانی طعام لذیذ میخواهند، بزودی موجود کن. پل‌بوت از آنجا برآمد و چندرپربه نام پسر راجه با وی گفت که این طلا که در دست من است، ببازار برده مانند حلقه‌های گوش راجه که آنرا تو نیز فرموده بودی بفرمای تا بسازند، و بی توقف برو. برهمن هر چند گفت که راجه مرا نزد مطبخی فرستاده، من آنجا میروم، قبول نکرد و ستیزه نموده خواه نخواه او را برآن داشت تا دربی راست ساختن حلقه برود و پیغامی که او را بمطبخی باید گفت خود بگوید. و پل‌بوت دربی آن کار رفت و پسر راجه خالی ذهن و غافل و تنها در سلاح خانه نزد باورچی رفته پیغام نشاندار[۴] را گزارد. و باورچی که بر قرارداد عزیمت مصمم داشت فی‌الحال دشنه برسرش[۵] زد و گوشت او را سیر مصالح پخته نزد راجه و رانی آورد و هر دو بخاطر جمع خوردند. و بعد از آن بفراغ طعام او را از چگونگی پیغام گذاردن[۶] و کشتن او پرسیدند. گفت: پسر راجه پیغام آورد و من او را کشته این طعام پختم. راجه و رانی پشت دست ندامت بدندان حسرت میگزیدند[۷] وسودی نداشت.

وصباح روز دیگر پل‌بوت حلقه‌ها را گرفته نزد راجه آمد وحقیقت حال را بیان نمود. راجه بمجرد شنیدن قصه بیهوش گشته برخاک خواری افتاد و نوحه و زاری در گرفته خود را و زن را دشنام می داد. چون وزرا بر وحشت راجه آگاه گشتند همه جمع آمده از صورت حال

۱ـ د: سازید
۲ـ د: خود مقرر ساخت
۳ـ د: و در وقت روز
۴ـ ح: نشانه‌دار
۵ـ د: پسر راجه
۶ـ ح: گذاران
۷ـ ح: میکندند

پرسیدند . راجه ماجرا باز نموده گفت : این ول‌بوت برهمن دایم میگفت که هرکس نیک کند نیکی بیند و هر که بد کند بدی یابد . آری ، گفته‌اند اگر تیر بر دیوار زنی بر تو باز گردد ، همچنان اگر بدیگری بدی بسگالند خود بدی بینند . ما بدبخت بودیم که گوشت پسر خود را خوردیم . همه آنها[1] سر به پیش افکنده هیچ جواب نگفتند . پس راجه ول‌بوت را ولی عهد ساخته ملک را بوی سپرد و برهمنان را تصدق و انعام بسیار داده ، چون او را هیچ پسری نماند خود را با آن[2] حرم بسوخت . و ول‌بوت برهمن پسر سلطنت رسیده نگاهبان خلایق بداد و عدل میکرد .

بوگندراین چون این حکایت بیان نمود باراجه وتسشر گفت که ازینجا میگویم که هر که نیک کند نیتجه[*] آن نیک می بیند و هر که بدسگالد البته جزای آن بد می یابد . و چون تو ممالک بسیار مسخر نموده‌ای و با برهم‌دت راجه[*] بارانسی نیکوی کرده‌ای ، اگر او در حق تو بدی اندیشد البته بجزای بدسگالی میرسد واحسان ناگذاری در ملک او زوال می آورد .

راجه وتسشر چون این قصه بشنید خاطر از دغدغه[*] نفاق برهم‌دت بکلیه باز پرداخت و روز دیگر بفتح و فیروزی و دولت و اقبال از ملک لاوانک[3] بجانب کوشانبی که پای تخت بود روانه گردید و با آن حشم که چشم فلک ندیده بود بشهر خویش رسید . و هرجا بیرقها بستند و تمام مردم شهر از زن و مرد بر بامها برآمده چشمها برای نظاره بوام می جستند ، و مداحان وقصه خوانان و بادفروشان درستایش و ثناخوانی در آمده غلغله در آسمان انداختند . وراجه برتخت بنشست و رعایا خشنود گشت وخلایق طبلهای شادی نواختن در آمدند[4] و جشنها کردند . و راجه از گنجهائی که بدست آورده بود دست کرم و بخشش گشاده برهمنان را در نثار گرفت و وزرا و امرا بوجود او[5] برفلک و ملک ناز میکردند . و راجه بعد ازین فتح بوگندراین وزیر را صاحب اختیار ممالک و ولایت ساخته تمامی امور سلطنت را در قبضه[*] اقتدار او نهاد و باآن دو حرم دلپسند خود باسودت و پدماوتی در عیش و عشرت گشاده

۱ــ ح : همه آنها همه
۲ــ ح : باآن
۳ــ د : لاونک
٤ــ ح : بنواختند و در آوردند
٥ــ ح : آن

داد خوشدلی و نشاط داد . یکی ازیشان حکم دولت و دیگری حکم نیکنامی داشت، عمر بدیشان میگذرانید و اوصاف نیک خود را از عالم همی شنید .

تمام شد لاوانک لنبک از کتاسرت ساگر، یعنی نهر سیوم از دریای اسمار[1] تصنیف سوم دیو برهمن کشمیری باتمام رسید.

۱— ج ، د : بحر الاسمار